طراز دانش
حسب فرمایش قدر شناس سخن راے چھنی لال صاحب اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر بہادر ضلع بارہ بنکی اودھ
در مطبع نامی منشی نولکشور

اگر ابر و اگر دریا اگر جوست
بوصف گوهر یکتائی اوست

ز بلبل در گلش تسبیح خوانست
که هر خارے به تسبیحش زبان است

ف صلوات و تحیات بجناب سرور ممکنات که غرض از ایجاد عالم کون و فساد محض اظهار
ذات آن معدن نبوت و رسالت است و مقصود از بعثت انبیاء و رسل براعة الاستهلال

رسالت رباعی

والشمس ضحی نشان روی نکوش
واللیل اذا بوصف مویش کردند

این جمله کائنات که موجود شده
ایجاد همه ز خاک کویش کردند

جان آفتاب دین که تنفیش بوسعت آباد رضیمین و سموات درخشید و مژده شفاعت بار سلطان
عصی عتبات امم خطوط رحمت کشیده و ذات مقدسش شبستان کنت کنزاً مخفیا را نور افزاست
ست بوزه وجود مسعودش بحکم اول ما خلق الله نوری را زیبا شاهدست عالم افروز جمال
تمنای جبهه سائی نعل برا تش از پاے تا سر خمیده و خورشید مهر صبح بشوق زیارت رخش
بحسن گریبان تاب دریده و بقبا افشانی حرم محترمش روح القدس افخر کونین و تجار و سبزی
ماه همایونش حور العین انور العین قربان نام پاک احمد که ظهور صفات احد و بسته حلقه میم
او هست و شگفتگی گلزار رحمت و مکان از اهتزاز نسیمے عنبر شمیم او رباعی

احمد که شه سریر لولاک آمد
جانے ست که از آلایش تن پاک آمد

یکحرف ز مجموعه عزو شرفش
لولاک لما خلقت الافلاک آمد

لوات الله علیه و آله الطیبین الطاهرین الواصلین و اصحابه الراشدین الصادقین الکاملین که هر یکی
هروان بوادی ضلالت را مصباح هدایت و آسمان اعجاز و معرفت را آفتاب امامت اند
که بحکم مثل اهل بیتی کسفینة نوح بشاهراه اقتدای این پیشوایان طرق یقین قدم گذاشت هر آنکه
وفان موج خیز عمان حوادث دنیوی و تلاطم محیط شور انگیز بلیات اخروی ساحل نجات یافت
المخصوص هدیه تحیت نثار سران قافله سالار جیش معرفت و حقیقت و دلیل تا ره جویان گمگشتگان

ملکوتیٔ مبارز میدان جبروت گل شگفتهٔ طبع نزهتگاه من کنت مولاه فعلی مولاه که صحرانورد ضلالت را به سلاسل هدایت درکشید و شمیم عطر معرفت بمشام موالیان خود دمید عقل اول از ولایت او تازه ابجد خوان هست و بگرد نقطهٔ حق شناسی او عقل کل مثل دائره سرگردان ابیات

دران ساعت که نوک کلک تقدیر	بامر کن دو عالم کرد تحریر
شد از خواب عدم هر ذره بیدار	خدائی را دو نائب گشته درکار
یکی احمد شه بی تخت و دیهیم	باو مهر نبوت گشته تسلیم
دگر تاج ولایت بر سر او	جهان را فروغ از افسر او
وکیل مطلق پروردگار است	که پیغمبر را که پیشکار است
علی را قدر پیغمبر شناسد	که هر کس خویش را بهتر شناسد

اما بعد راقم سطور بندهٔ پر قصور غلام حضرت علی متخلص به صابر ساکن قصبهٔ مورانا خاص حضور صافی ظنوران عالی قیاس عرضه میدارد که روزی در محفل ارباب صفوت و صفا وقت بود و جمهور احباب با وفا و بعضی از سیاحان بحر و بر و اکثر شعرای فصاحت گستر و ظرفا نکته پرور و جماعهٔ اکابر و عمائد روزگار عقلای نامدار جلسه داشتند و بندی از دانشوران فرنگ با عورات سیاحه موجود مجلس بودند و هر مقدمه معاملهٔ سخن می راندند و هر گونه نکته سنجی و لطیفه آرائی میکردند که بسبیل حکایت مذکور افتاد که زنان اکثر وفادار شوند و مردان طریق وفا کمتر می را سلسلهٔ سخن و حجت کلام بطول انجامید و نوبت بآن رسید که اکثر عورات سیاحه دلیل و حجت انگیختند که دست و قلم باختیار مردان است که عیوب زنان در دفتر نگاشته اند و کلمات بهتان دروغ میکنند گر آمیخته خلائق را در معرض توحش انداخته اگر بنظر انصاف غور شود و قطع نظر کرده وفلاح طبقهٔ زنان باعث اصناف آسایش و افتراح و واسطهٔ ترویج ارواح می باشند و بعض سطهرات در حق زنان فرموده اند که النساء ریاحین خلقن لکم و کلکم تشتهی شم الریاحین و سوای دیگر محاسنات و مراعات و استحقاق نسوان شمه از وفاداری آنها این است که چون مردان می میرند زنا

آرایش و قطع تمتعات و آسایش خود کرده عمرے در حسرت بسر میبرند و بجا بوده نفس دو
بت شوهر بهزار هموم زندگی می‌گذرانند و گاه باشد که باستیلاے محبت خود را از جهد
هلاک سازند بلکه در دیار هندوستان اکثر زنان جرأت اندیش و وفا کیش از مرده شدن شوهران خویش
ف بپاس ناموس و حفظ محبت گماشته به تصمیم مراسم مهر و وفا و تهیهٔ اسباب عقبی و تجهیز متاع
ری به پرداخته رخت عروسی به خود آراسته جامه و تن بغالیه آغشته پروانه وار مردانه کردار بایکیه
ان شمع سے فرخنده خوے خود را در آتش خاکستر ساخته رقم دوام اتحاد و بنام خود در دفتر روزگار
ثبت می‌کنند بقول شاعر ؎

بت چون زن هند کسے مردانه نیست	بر چراغ کشته مردن طاقت پروانه نیست

دان با وصف اصناف آسایش در مقام خلوص و صفا اکثر خلاف طبقات نسوان بوده اند اگر
بست نامی بود و عیوب مردان بالتصریح می‌نگاشتیم و اهانت زنان تمام ترجیحی ساختیم
ین فن چند سیاح و عقلا نیز تمهید سخن و تائید آن تحریر کرده اند و غیاب امثال حکایات و بیان در
جهانگرد و تجربه‌کار و حکایات آن چنان بیان کرده اند که حیرت عظیم و موجب عبرت برا
ار و سامعین گردید تقدر اقتضا محفل بعض احباب راقم را بران آوردند که این حکایات و نتیجه
یه تحریر آیند که تا در زمانه ناپائدار هر تجربه‌کار را ذریعه یادگار بود و به عهد عالی نظر الکحل الجواهر
دولا جم بادشاه و عادقان وفا طراز در سن یک هزار و دو صد و شصت و چهار هجری عهد بادشا
جاه خورشید کلاه گردون جناب هلال رکاب سحاب خیام مشتری غلام ماه جمال کیوان تو
ظلوم نواز ظالم گداز فتنه سوز عالم افروز رعیت پرور رعایت گستر خاقان زمان سلیمان مکان
ب و رنگ جهانبانی طراز اکلیل کامرانی ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه بادشاه عادل قیصر
مان عالم واجد علی شاه بادشاه غازی خلد الله ملکه و سلطانه بمحا اقتضاے طبع زیادکار با ضعف
یر اضطرار و طبع انتشار به معرض نگارش ثبت و ضبط کردم و هر چه بے تکلف از بیان و خامه فرو ریخته
م و کاست همه و نقل کتاب گردید و هم تصنع دور از کار انگاشتم و آنچه از زبان یاران فهمیدم

رسته ای است نگاشتم و نامش بطرازِ دانش گذاشتم ۵

	خوشتر آن باشد که سرّ دلبران		گفته آید در حدیث دیگران

امید از دقیقه سنجان و افهام آنست که این خیابان تازه را که باسلوب جدید طراز ترتیب
بسنجم طبعی متنزل نسازند و بکرم عیب پوشی که شایان حق آگاهان ست نظر اصلاح
و این هیچمدان طراز را بنسیم دعاے خیر یاد آرند والله الموفق هو اعلم بالصواب الیه المرجع وحسرا
فائده بدانکه قبل از آغاز حکایات بیان فوائد چند بر ضرور که بمقتضاے مصلحت وقت
مقام مفاد چند در ضمن آن مقصود و ملحوظ است بعض سیاح نقل می نمایند که در ولایت
مشرق منصب سلطنت زنان را مسلم است و مردان را اختیارے نمی باشد تا که آن سریر
نشینیده شده که مادر و پدرش مرسوم داشته اند بنا هر دو می باشند و هرگاه بر تخت کامرانی جلوه
به تاج العالم معروف میگردند و عادت ملکه آن جا بایه چنان میباشد که هیچ صبح بر عماری فیل سوار
بیرون قلعه می آید و خاصان مملکت و ارباب فوج را بار کورنش میدهد لیکن بجز بد روشوهر
بخیال نمی آرد قطع نظر دیگر مراسم و عجائبات آن دیار گویند که زنان مشرق در عقل و تمیز و فهم بپایه
ندارند چنانچه بسبیل ذکر حکایتے طراز قصه بیان حکایت

یکے از ندما تحفه پادشاه عرضه داد که زنان مشرقیه بلحاظ بے تمیزی مشهور سلطان فرمود تا
و تجربه از سر چهار جانب مشرق و مغرب و شمال و جنوب دختران خوب طلب داشته هر یک را به پیرایه
محلّی کردند به بناه دست خود بر گزیده بحرم چند نشین و زرے پادشاه متصل محل سرا شب شام
اجلاس فرموده مشاهده تماشاے رقص و معاشرت مصروف بود آخر شب بخاطر پادشاه خیال
قدیم یاد آمد بسبیل امتحان اول زن مغربیه را پرسید که از شب چه مقدار باقی مانده است عرض کرد که
شب از کیست سلطان چه پا چگونه دانستی التماس کرد که در این حالت حبشی سرود محسوس میکنم
زن جنوبیه را پرسید که از شب چه قدر بوده باشد جواب داد که شب قریب بطلوع صبح می شود پادشاه پرسید
شما این معنی چگونه شد گفت فرصه برگ تنبول لب بے کیف است بعده بنا از مقدار شب زن

سیدا او نیز گفت مقدار شب کمتر معلوم می‌شود فرمود که از چه سبب و تو چه گشتی عرض کرد که یا حضرت
نور چراغ بس تنک است چون نوبت استفسار با زن ثالث رقیه سیدا او گفت قریب است که سفیدهٔ صبح
نمایان گردد فرمود که این معنی چگونه به درک تو آمد او بلا تامل گفت که یا حضرت مرا حاجت بول و برا
[illegible] شده ازین باعث دانستم که طلوع صبح قریب است ازین حرف خواصان محل و مخدرات حرم قهقهه
خندیدند و طبع پادشاه منغص شد فرمود که راست گفته‌اند که زنان مشرق از تمیز و عقل بی‌بهره اند
لایق محفل پادشاه نباشند و همان دم او را از مجلس خود بدر گردانید عقلا گویند که از پنج طائفه زنان
احتراز واجب و لازم است حنانه منانه انانه کیة القفا خضراء الدمن حنانه زنی است که از
شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و همه حال این شوهر تربیت آنها نماید و منانه زنی باشد مالدار که مال خود
به شوهر منت گذارد و انانه زنی باشد که پیشتر ازین شوهر دیگر داشته باشد که به فهم و قیاس او بهتر ازین شوهر
بوده است و پیوسته از حال این شوهر شکایت کند و کیة القفا زنی است که در جلباب عفت مستور نباشد
یا پیش مردم در غیبت شوهر بد گوید تشنیع او دهد اسم بر قفای شوهر نهد و خضراء الدمن زنی باشد جمیل الا
بد اصل و بد گوهر و تشبیه او به سبزهٔ مزبله کرده اند حکما گویند که زنان را در مهمات اختیار دهند آخر کار او
نا خردمندانه است زیرا که بسبب نقص عقل و قصور دانش آنها بنیان نظم و نسق ملک در معرض
تزلزل افتد اما بعض نسوان در مصالح جهانداری و کشورکشائی و کارگذاری و شجاعت و سلاح بازی
و فنون تیراندازی و دوراندیشی و فطانت و رموزفهمی و [illegible] و نکته‌سنجی و شعرفهمی و سخن‌آرائی
و بلاغت و فصاحت و تقوی و صلاحیت از مردان قصب السبق ربوده اند چون در تاریخ متقدمین و
هم متاخرین حکایات شان بسیار است و ایراد آن درین مقام مستلزم اطالت موجب ملالت [illegible]
مطالبه است الا ایراد و مناظرهٔ رابعهٔ بصری درین مقام جلوه [illegible] که روزی [illegible]
پیش رابعه نشستند و بطریق مکابره گفتند که زنان چند عیب دارند که در مردان نیست پرسید آن کدام است
گفتند اول ناقص عقل اند دوم گواهی دو زن برابر یک مرد مقرر است سوم ناقص در دین اند چرا که
در هر ماه چند روز معلوم چند روز از عبادت خالق جل و علا باز مانند چهارم آنکه هیچ زنی [illegible]

قصهٔ رابعهٔ بصری بیرون غالب آمدن و سبقت و پیشدستی کردن ۱۲

نرسید و این همه را ایچ قادر قدیر مردان عطا کرده و آنچه جواب داد که بهشت است اما مردان عیوب
چند دارند که خداوند جلیل زنان را از آن محفوظ داشته بالجمله گونه حرمت زنان ظاهر ساخته اول آنکه زن
مخنث نباشد این خاصیت مردان است دوم هیچ زنی دعوی الوهیت نکرده سوم جمیع انبیا
و اولیا و اوصیا از بطن زنان تولد شده و درکنار آنها پرورش یافته چهارم مردان دربدری گردند و
باکتساب روزمره هرچه مال و متاع می آرند پیش زنان می گذارند و آنها بی تکلف تصرف خود می آرند
پس این دلیل حرمت زنان باشد و آنکه در کلام مجید یاد فرموده که ان کیدکن عظیم هرچند که در مردان
نیز کید ثقیل و حیل شدید است الا و بعض زنان صورت کید بسیار لطیف و حیله جمیل بمزید ملایمت دارا
توان یافت کما لا یخفی علی اهل التجربه الغرض مقصود درین مقام بیان حکایات چندیست که سیاحان
جهانگرد و بعضی تجربه کاران سحر انور بچشم خود دیده و اکثر بگوش خویش شنیده اند چنانچه اکنون
طراز ارقام می یابد

آغاز حکایات

شبی ابوتراب سیاح از اسمار ملوک ماضیه بار اتم حکایت کرد که در جنت آباد هندوستان سلطانی بود
کامران شاه صاحب شکوه عدالت پژوه رعیت پرور معدلت گستر وقتی او را مرضی صعب مستعصی شد
عقول اطبای آن دیار از ادراک ماهیت آن متحسر گردید و هیچ دوا و تدبیر اثری نبخشید چون از
اخلاف و اعقاب تنفسی نداشت لاجرم از زندگانی خود مایوس شده با فسوس وزرا و اعیان مملکت را
وصیت کرد که چون این خاکدان کدورت را پدرود کنم هر کس که قبل از طلوع سحر از در شهر بیرون آید
توکلا علی الله تاج کامرانی بسر او گذارند و عنان فرماندهی در کف اقتدارش سپارند الحاصل وقتی که
شمع حیات بادشاه کامران از تندباد اجل خاموش گردید و ستاره زندگانی در تنگنای غروب فنا
خرامید ارکان بارگاه نعش او را بصد حسرت و عزت بخاک سپردند و اشک حسرت از دیده ریختند کارگزاران
فرمان پذیر با خبر از وصیت ملک یکی را از معتمدین بر دروازه بر گماشتند و در وانده هم بحکم تقدیر

کسے که از در شهر بیرون درآمد خارکشے بود و بعمر سی ساله قاعده خود چنان داشت که مدت شش ماه هیزم
خشک از بیابان آوردے و متصل قصر سلطان ذخیره نهادے و شش ماه بفراغ خاطر زندگانی و
سائر طبقات ملازمان شاهی فروختے پس او را گرفتند و در بارگاه سلطانی آوردند و با اعیان مملکت
ماجرا گفتند علی الفور بحمامش بردند و سر و تن بهفت آب شستند و لباس شاهی مکلل بجواهر آبدار
پوشانیدند سائر ارکان مملکت بهجوم آوردند و تاج فرمانروائی بر سرش نهادند و بر تخت حکومت نشاندند
و همایون بخت نام گذاشتند و کلید خزائن و دفائن بحضور او آوردند و عمائد بارگاه اطباق جواهر بطریق
نثار افشاندند و بنذر گذرانیدند و سکه زدند و خطبه بنامش خواندند چون کلاه فرمان دهی بر سر و قبای
حکومت در بر خود دید آب و رنگ تازه بر چهره او دوید و نسیم شگفتگی در گلستان خرمی وزید

ابر احسانش چو نازل می‌شود از آسمان		بر زمین گل می‌کند و تخم گوهر می‌کند

روز دوم سلطان همایون بخت بطرز دیگر فرمانروایان روی زمین بر وساده کامرانی جلوس نمود
و اعیان سلطنت و سائر طبقات معاملت حاضر شدند بساط حکم و فرماندهی گسترده گشت قاعده جهان
اجرا یافت که همایون بخت بر وساده کامرانی جلوس می‌نمود و جمیع کارگزاران و پیشروان مملکت را و مهام
بطرز خوش اسلوبی انتظام میداد و سلطان بتمکین جبروت زیب افزای مسند سلطنت بود و هیچ
کسے مداخلت نمیکرد و هر روز انتظام سلطنت با آئین دلپذیر طراز استحکام می‌پذیرفت و هیچ یکے
از ارکان جهانبانی متزلزل نگشت برین معنی مدت شش ماه سر آمد روزے حسب دستور بحضور همایون بخت
ارکان خدمت و سائر توابع سلطنت حاضر بودند حاجبے از در درآمد و بپایه التماس رسانید که شتر سوار
از اقلیم دیگر با کتابتے وارد بارگاه است و دستوری حضوری می‌خواهد همایون بخت باحضار او
فرمان داد پس اشتر سوار را بار داد حاضر آمد تا نامه فلک وقار گردید و بعد تقدیم مدارج تسلیم و تعظیم و دعای
بادشاه زمین خدمت ببوسید و بطرز آداب شناسان فرمان بادشاهی بنظر سلطان همایون بخت در آورد
چون بادشاه بکتابت و قرائت حرفی آشنا نبود وزیر اعظم سر نامه را گشاد و بیان مضمون نامه آغاز نمود

نامه سلطان سپهر فرمان فرمانروای بدخشان

حمد خداوندِ مالک الملکی ست که کوکبهٔ حشمتش عرصهٔ امکان را از حدِ مشرقِ ازل تا مغربِ ابد فرا گرفته
فرمانِ نافذش جمیع مکونات را از شهرستانِ عدم برآورده در صحرای وسیع الفضای وجود موجود ساخته

ابیات

بلندی دہ افسرِ سروران	سر بخش تختِ بلند افسران
کند هرچه خواهد بر او حکم نیست	که جان دادن و کشتن او را یکیست

و پس از نعت کریمی که طنطنهٔ رسالتش در اکناف عالم بلند گردید و سائر طبقات جن و انس از شرق
تا غرب غاشیهٔ اطاعتش بر دوش عقیدت کشیده **ابیات**

محمد شهنشه بیعت ستان	خم از تیغ او گردن سرکشان
ظفریاب از فضل پروردگار	مظفر به اعدا دم کارزار

امّا بعد به سامعِ صداقت مجامع رسید که سلطان کامران فرمان روای آن دیار به سادہ آرای
جنت المأوی گشت و بجایش خارکشی به مسند گلدوز حکومت نشست هنگامهٔ ایالت و ریاست
به سکهٔ آن دیار گرم دارد و خطبه به نام خویش میخواند این امری ست از جمیعت جهانگیری بسیار دور
و این کاریست خلاف عقل و شعور که اهل حرفه بی داعیهٔ مرجح بر وسادهٔ ریاست قرار گیرند و سلاطین
اولی العزم از مدارج حکومت و سروری باز مانند خزائن و نقود حق قلعه کشایان نامدارست نه حصهٔ
خاک نشینان کوچه و بازار لهذا عادت حق شناس آن بود که بمجرد اصغای این اخبار وحشت انگیز بدان صوب
کوس عزیمت زنیم و دامان صحرای آن دیار را به انبوه جنود و ملائک و قوه فراگیریم الا بوقوع موانع چند
عجالةً در تجهیز این مهام تاخیر رود و درین صورت سزاوار حق اندیشی آنست که بمجرد وصول مکتوب
علی الفور تخلع لباس مناصب ریاست پرداخته چار بالش امارت را گذاری و سر در حلقهٔ اطاعت
این خاندان عظمی در آری **بیت**

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

والسلام علی من اتبع الهدی چون وزرای کارگزار از مطالعهٔ نامه دار فارغ شدند

همایون بخت حکم داد که ایلچی امیر را بموقع نیکو دارند و از اداے مراسم حرمت و اهتمام بالکل بشمر و
دقیقه فروگذار نمایند و دبیران فرمان داد که باستشاره وزیر اعظم بآئین شائسته جواب نامه رقم زنند گویند
که وزرا را در ترتیب جواب طرفه وسوسه و خلجان مفرط در خاطر افتاد که تا هفته عشره مضمونی در طبع
شان مرتسم نگردید و جواب مشکلات سوال پیرایه اسلوب نپوشید لاجرم ایلچی بعد طول انتظار روزی
پیش بادشاه حاضر گردید و زمین ادب ببوسید و بپایه عرض رسانید که زیاده از مدت هفته گذشته که
بنده کامیاب از جواب نگشتم همایون بخت ازین معامله در حیرت افتاد و وزراے مصلحت اندیش را
یاد فرمود و گفت عجب که درین مدت هفته جوابی از ایشان پرداخته نشد گفتند هم دقیقه مشکل بود
که در حل و عقد آن تاخیر رو داد پس از آن دبیر دانشور را پیش خواند و گفت اکنون هر چه از زبان من د
بگویم علی الفور قلمبند نموده بقید ترقیم در کف ایلچی گذارند دبیر بیضا طراز حسب الحکم قلم برداشت
و شاهد تقریر بادشاه را باین طرز به حلیه تحریر بیاراست

جواب نامه از طرف همایون بخت حاکم بعض ممالک هندوستان

سپاس بیقیاس هدیه بارگاه قادر جلیل کثیر العطا یا که بقدرت بالغه گردن فرازان روے
زمین آگاه از فراز سریر بفرش حصیر در آرد و خاکساران خاشاک چین آگاهی از بساط ساده
بخیر ابالاے مسند زرین و زر حکومت نشاند مالک الملکی که نواختن یکی را بکشورکشائی و در انداختن
دیگرے را از فرمانروائی طغراے غراے منشور قدرت بیکمال اوست و اعزاز سرفرازی و اذلال
مستحق مذلت عنوان صحیفه جلالی و اجلال او نه باقتضاے بیش و کم کارند و در تقدیم پیش نفوذ بازوے او
او باقتضاے فضل اوست و بر انداختن بتقاضاے عدل هر معنی دلکش که از پس پرده قضا رو نماید
نقشه خامه تقدیر اوست و هر صورت دلفریب که در جلوه گاه وجود بنظر آید نگاشته کلک تصویر او باشی

گاه از ریشه‌ها سازد	گه طعمه مور اژدها سازد
به هم شکند کاسه صد کسری را	تا دسته کوزه گداے سازد

والوف تحیات نثار درگاه کریم واجب التعظیم سرخیل عمده انا ارسلناک زیباے مسند لولاک

که بسطوت صمصام برق تاب شریعت غرّا در سائر آفاق کوس هدایت نواخته و گردن سربلندان
نوافل نخوت را از پایهٔ عزت در تهٔ خاک ذلت انداخته

محمد که بی دعوت تخت و تاج	ز شاهان بشمشیر بستد خراج
فرستادهٔ خاص پروردگار	رسانندهٔ حجت استوار

مکتوب مصافات اسلوب که رقم زدهٔ کلک دبیران دانش پژوه بود مصحوب سید عزیز ایلچی
مشعر از وفور کاشانه وصول گردید از مضمون نامهٔ عنبرین شمامه باستشمام پیوست که وصول خبر جلوس
این بندهٔ بارگاه احدیت بسریر دولت خداداد آن نقاوهٔ دودمان شوکت را در معرض محال
دلال افگنده والفاظ چند بر دعاوی خلافت و چه از خواستگاری ریاست که زبان زد خامهٔ
نیرنگ طراز شده تماشاش بر آئینه دل صفا منزل جلوه گر گردید بر ضمیر عالی فطرتان مرد شناس تجربه کاران
بلند قیاس مخفی نیست که در نوبت خانهٔ دنیا بجز ساز نوبت نیست کوس مراد هیچ تاجداری تا انجمن صورت گری
هنگامهٔ شور نفیر ایالت و کامگاری هر یک مرتبه بمرتبه می دهد اگر طراز عالم بیک روشنی نماید بسی کار
ظهور عالم کون و فساد مستور گردد گردش انده این دوران دو رنگ هر آن از ورق گردانی ادوار نقش جدید
بصفحهٔ امکان جلوه گر میسازد و هر دم ساقی محفل شهود صهبای تازه و دیر بدور بمی گساران جهان
میرساند اگر بدر خورشید گم گردد دولت بازار انجم چه سان افزاید و اگر ظلمت شب بساط خود برپردازد
فروغ مهر چه رنگ پرتو اندازد الحاصل این ملک و دولت خداداد که بمساعدت بخت جهانگیر از کارخانهٔ
تقدیر بدستم افتاده شناسای کبریائی است که عطای بی منتش احدی را از نعمای خود بی نصیب نگذاشته از
فاتح الابواب احسان وجود که در خزائن و نقود بر روی هم کشاده اینک از احسان بی پایان بی غایتش
که هر فرد را از خوان نعمت سر بسری حصه رسد می قسمت بقسمت میرساند مقام تامل غور است که هر گاه
روشن گوهران تقدیر بین ذرهٔ بی نام و نشان را بیک نفس بدرجهٔ آفتاب عالمتاب رسانیده از
قدرت دستگیر ازل عجب نیست که به یک چشم زدن ملک و مال آن والا دستگاه هم در کف حکومت ما
در گذارد و این مقام محل غفلت نیست بلکه محل عبرت است که مقسمان ازل تقدیر پیشگاه لقمه بدهان میرسانند

نگاه از دست می ربایند و بدیگرے می نمایند ابیات استاد

خدای راست بزرگی و ملک بے انباز — بدیگرے که تو بینی بعاریت داده است
کلید فتح اقالیم و خزائن اوست — کسے بقوت بازوے خویش نگشاد است
گر اهل معرفتی دل بآخرت بندی — نه در خزانهٔ دنیا که محنت آباد است
جهان بر آب نهاد است و عاقلان دانند — که بر روے آب نه جای قرار و بنیاد است

الملخص اینکه عزیمت باین صوب محض ناصواب است بلکه خلاف راے اولی الالباب است

مصاف و مجادله با خویشتن دشمنی است — هر کس کشد برآینه خنجر بخود کشد

بالآخر بعد ترتیب جواب ایلچی بآئین شایسته رخصت یافت و همایون بخت به تهیهٔ کارزار و سامان رزم و پیکار بر آراست و از هر ناحیه آنقدر فوجے گران با ساز و یراق فراهم ساخت که از کثرت انتشار گرد و غبار سواد را از بیاض نتوان شناخت ع

یکے لشکر آراست در بهن و دشت — که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل — زمین گشت پوشیده از نعل پیل
چو هرگونه سامان برانداختند — بیکبار نوبت فرو کوفتند

پس همایون بخت با کوکبهٔ حشمت و جلال بعد قطع سهول و جبال در سرحد شبان رسید چون بلاے ناگهانی در ممالک مخالف در از که چیره دست افگند سلطان میرزا والی بدخشان که غافل از ورود جنود و دریا و قحو دید در چاره جوئی مجبور و مضطر بوده باستشارهٔ عمائد ملک سپاهیے بهیچ محاربه و مقاتله بخاطرش مخطور نگردید لابد بامداد و تائید عمائد لشکر خود را بتنظیم فتون و تسویهٔ صفوف حکم داد و بعد ازان خود بپایمردی جلادت و زور بازوے نخوت سپاه سے و دلیران در میدان حرب استاده و معرکه آرایان تند خو از طرفین طبل و تبیرهٔ پیکار کوفتند و نوایهٔ ناورد و نبرد برافروختند بهادران سپاه همایون بخت هر جانب که عنان گلگون می تافتند سواد زمین را از خون کشتگان گلگون می ساختند نخستین کسے که از لشکریان بر خاک هلاک افتاد سپهسالار

طرازِ نوبهارِ کامگاری	سراپا پیش شکوه شهریاری

همایون بخت از معاینهٔ انوار صباحت و وجاهت فرزند ارجمند شکر واهب العطایا بجا آورده ابواب خزائن بر روی مسکینان و فرو ماندگان در گشاد و اساس نشاط و شادمانی تازه نهاد و وزرای عالی مقام و امرای عظام و علمای کرام بخلاع وافره و زر نقد مخلع و متمتع شدند محفل نشاط بدستور خسروان فلک شکوه بکمال خرمی ترتیب داد و سامان مسرت و انبساط در خور شاهان جم اقتدار مهیا گردانید طائفهٔ مطربهای اهل عشرت و سرور از تاشه و کورکه با نوای ساز و انداز گلبانگ شادی و آهنگ مبارکبادی پیش پیش می آمدند و غلغلهٔ شادمانی و شادیانهٔ کامرانی در گنبد نیلگون می افگندند ابیات

سرود مغنی شده گرم جوش	زده نغمهٔ چنگ و نی راه هوش
پی گوهر چو شد لی رشتهٔ ساز	چه آهنگ مطرب چه آواز ساز
پری چهرگان رقص کردند سر	بهشتی شد از هر طرف جلوه گر
زمین نکهت بزم عشرت ودر	فلک نافهٔ مشک شد از بخور
امیران و اعیان والا تبار	فشاندند خوان های زر در نثار

همایون بخت فرزند ارجمند را کامگار نام گذاشت و دایهٔ او به عفیفهٔ پارسا طینت و نیک سرشت تعلیم و تکمیل شدن بضائع اساتذهٔ ماهر علوم و ماهران هر فنون به تربیت او نصب کردند تا آنکه در اندک زمانه از هر علوم و فضائل یگانهٔ دهر و فنون سلاح بازی و نیزه اندازی و آئین کامرانی و سائر آداب سلطانی علامهٔ عصر گشت چون آن غنچهٔ نودمیدهٔ بهارستان خوبی و ثمر نارسیدهٔ بوستان محبوبی مرحلهٔ سال نهم طی کرده در دائرهٔ عشرهٔ اول قدم گذاشت سبحان الله

شاخ گلی بصورت انسان بر آمده	نخل قدش که از چمن جان بر آمده

هر که مشاهدهٔ انوار صباحت و اطوار سعادت و آثار دانش و ذکاوت آن گلدستهٔ باغ رشاد و گل گل شگفته الا در سائر ممالک مقبوضهٔ خود حکم بالغ داد که هر وضیع و شریف آئینه را

پنهان دارند زنهار مواجههٔ شاهزاده نیارند باین خیال که مبادا مقابل آئینه پیر تصویر جمال خویش محو
حیرت گشته بیچهره چهرهٔ خود دیگرے را از انوار و بشر شراره اراز دواج ندانند هر گاه حکم مخفی داشتن آئینه
بر جمیع سکنهٔ دیار و امصار رسید روشن شد خیال آئینه معاف از دلها محو گشت در تعبیر بر این مقتضی گردید
چون نوبت دوازده سالگی رسید شمشاد قامتش در بوستان شباب چمیدن آغاز کرد و بر صفحهٔ
گلرنگش خط ریحان دمیدن شروع نمود از دبستان سوے گلستان خرامید و هواے گلگشت
بوستان در خاطر سماشید آورده اند که روزے بسبیل تفرج با جمعے از دوستان بنظارهٔ باغ
و بوستان بتماشاے سبزه و مرغزار رنگ نسیم بهار بیرون خرامید در پائین باغ که مشرف
بمحل سرا بود دارو گشت درین ضمن خبر دادند که گروهے از تجار با انواع نفائس و بدائع صنائع
نوادر روزگار وارد دیار شده اند دستوری حضوری میخواهند کامگار رخصت داد جماعت تجار درون
باغ در آمده تنسوقات و نوادر بنظر شاهزاده نیکو سیر در آوردند از انجمله یکدست آئینهٔ اسکندری
بدیع المثال در نظرش گذرانیدند اگرچه شاهزادهٔ کامگار بدیدن عجائبات نوادر و تحائف بسیار محظوظ گردید
لیکن بمجرد مشاهدهٔ آئینه لمعان بشاشت تازه بر چهرهٔ او درخشید هر گاه رخسارهٔ نورانی خویش در ان دید

محو حیرت حسن و تفریب خود گردید

خبر آن باد را از حسن او داد		آلهی خانهٔ آئینه آباد	

تا جیر را خلعت نعمت بخشید و بقبول دیگر نفائس آئینه را پیش بها آورده عرضه داد که چیزے
عجیب از نوادر زمانه بدستم افتاد که درین کشور کم نشان میدهند شاه صافی ضمیر بجذب دو فراست
دریافت که غالباً آئینه بنظرش در آمد ازین خیال رنگ بر رویش شکست القصه کامگار آئینه را
پیش پادشاه گذاشت که اینک از عجائب روزگار دیده ام پیشکش از روے دانشمندی گفت که
ای فرزند دلبند از بس شیفتهٔ مرآت جمال بوده ام نمیخواستم که سواے چشم من نگاه غیر بر جمال تو افتد

ازین رو رسم آئینه از جمیع ملک خود برداشتم بقول شاعر

خواهم آئینه به بزم تو رسیدن ندهم		رشک من بین که ترا روے تو دیدن ندهم	

گلنار باین رنگ اظهار کرد که این زن برادرم هنوز مرتبهٔ اول ست که واله و مفتون من گردیده
شوکت ملوک و رفعت قصور و تمکین شاهانه گاهی بچشم خود ندیده و ازین رو عالم تغیر و عاجز
گردیده پس بحکم ملکهٔ ماه عذار پرستاران گل عذار عرق بهار بر رویش پاشیدند همین که مسعود را
حواس پریشان و خاطر آشفته جمع آمد نقشهٔ مهر منیر خوبی منقوش طبع خود نموده بمنزل گل فروش
باز آمد و حلیهٔ جمال ملکه بطرزی که بامعان نظر دیده بود بر قطعهٔ حریر باندازهٔ دلپذیر کشید و بعد چند
باتفاق ایلچی رو بهندوستان نهاد و اتفاقاً چنان افتاد که جمعی از قطاع الطریق بر روی قافله
نیلاب بار ایلچی و مسعود و همراهان شدند و جمال و اثقال بغارت بردند و ایلچی را کشتند و تصویر حیات مسعود
باب فنا شستند و خسروان مرقع تصویر مهر منیر هم بکف نابکاران بی پیر افتاد بحکم تقدیر این پیکر
ماه گر پیکر ناگاه ره رو وادی عدم گردید و این راز در پردهٔ کتمان افتاد چون امر ناگزیر بر جان پیکر
ظهور می در آید و گردش سپهر زنگار در هر دوره رنگی تازه می نماید آورده اند که در همان قرب
همایون بخت بایقین رضوان خدا رسید و شاهزادهٔ کامگار را بکیا آرای سلطنت گردید

هر روز یکی ز در درآید که منم	خود را بجهانیان نماید که منم
چون کار جهان برو قراری گیرد	ناگاه اجل ز در درآید که منم

الحاصل ملکزادهٔ کامگار خیابان جهانداری را بآیین فرمان روائی معمور و استحکام داده بود و ابواب
آسایش و رفاهیت بروی جهانیان گشاد و زمانه را آب و رنگ تازه پیدا گشت و از فرط خوبی
شاهزاده آرزوی محتاجان فروشست و وزرای سلطنت و اعیان مملکت را بخلاع فاخره
بنواخت و سرفرازان انجمن خاص را پایهٔ عزت برافراخت

آسوده جهان بدولت او	افروخت لطف طلعت او

القصه شاهزادهٔ کامگار بعد توثیق مهام جهانبانی بمقتضای حوصلهٔ نوجوانی باهمسالان همسا[ن]
اکثر بصید دشت و صحرا پرداختی و با غزالان غنج و ملاحت در انداختی روزی در موسم
بهار و اعتدال لیل و نهار فرمان داد که خیام شاهی متصل دریا نصب سازند و ساحل دریا را

از نظر حضور گذرانیدم کامگار تصویر را بخلعت قیمت بنواخت و مقاش اینس محترم و عزیز داشت
و تعیینش آنست که غالباً این نقش نهان ماه پاره خورشید عذار باشد که شناسندگان شهر و دیار جهیر
از نام و نشان و لا رسیده و بند ... تصویر بیتابانگی یاد آورد و این شعر بخواند

نه از نامه عنقا که قاف رسید	نشد ز گم شده کو با خبر شد و رسید

با آنکه کامگار را تصویر جمال ماه پیکر از فرط شوریدگی رنگ رخ پریدن آغاز کرد و با آه سرد اشک گرم
بر شمع عارض او دویدن شروع گردید هر چند باستقلال نفس نقد این راز در گنجینه دل مخفی می داشت
از آشفتگی طبع و شوریدگی خاطر چهره زعفرانی این سر پنهانی از ورق سینه بر می انداخت

از پریدنهای رنگ از طپیدنهای دل	عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

رخصت سعید ستار پسر و مقصود اعظم را در خلوت خواند و راز سربسته دل برملا افگند که از وقتی که
تصویر ماه پیکر سر دیده ام از نهایت بیتابی برنگ غنچه در خون طپیده ام و در خاطرم چنان
قرار گرفته که در وادی تلاش تنها در آیم و تا هستم وفا کند شفقت و ترددها بهم رسانم ... باز نخواهد

شیوه مردان نباشد عشق پنهان ساختن	کمتر از پروانه نتوان بود در جان باختن

سعید ستار که در اخلاص و هواخواهی کامگار دم خلوص می زد و از راه دولت اندیشی عرضه داد که
این اراده و عزیمت که پیش نهاد طبع بلند همت را این بار جلیس مخطر و سراپا محل فتن و فتور است
سلاطین اولی العزم را نباید که در هوای نفس خود را در محل خطر اندازند و نشاید که خاطر خویش را مبتلای
محن و بلا سازند اکنون در عنفوان شباب شایسته همت بلند آنست که هوای آفاق ستانی و کشور گشایی
کرده و طرز و اندازه جهانبانی ... سر گیری نه که عشق بازی و پیروی نفس اماره که بخیفه ترین
اشغال و نیاست بخاطر فیض ... عشق بازی کار گدایان ناهموار است و نباید که پیشگی در ... اشغال
شیمه ... سلاطین نامدار کامگار در جواب گفت آنچه گفتی راست است لیکن دل را بهوای
شوقی که در راه افتاده بسلاسل تدبیر و زنجیر بند نتوان ساخت معاذالله عشق آن بلا است که
نگاه بلند تلاشان خرد پرور خیره و دیده ... از نور آن جهان ... تیره سازد

عاقلان بار خدایا همه عاشق گردند	تا بدانند که این کار بنادانی نیست

اکنون نظر بر تقدیم تصمیم قلب بر عزیمت خویش آماده و باستقلال طبیعت پا در میدان قسمت آزمایی نهاده‌ام

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

باز سعید سیار از روی مصلحت اندیشی گفت اگر همین عزیمت مرکوز خاطر همایون است نخستین ایلچیان
سنجیده کار باطراف دیار تعیین سازی بعد استدراک نام و نشان منزل مقصود دران وقت سررشتهٔ کار
در کف اختیار است کامگار جواب داد که پیش ازین ایلچیان کارشناس و مصدر دقیقه‌بین مرسلهٔ پدرم
جانب اکثر دیار شتافته و آثار و نشان مطلوب یافته اند اکنون خبر شان مفقود است و سبیل مراد مسدود
الحاصل کامگار را مصلحت سعید سیار دور از صواب افتاده خود لامحاله تن به متاعب سفر در داده همان
زمان وزیر اعظم را به پیش خواند و گفت تو در غیبت من در نظام مهام مملکت پردازی و من میخواهم
که از تفرج بلدان و امصار و تماشای عجایب و نوادر روزگار خاطر را اصناف نشاط بهم رسانم و بمقتضای
انواع فواید و تجربه زنگ ملال از آئینهٔ خاطر زائل گردانم

همانا که گیتی نوردی کنم	چو خورشید آفاق گردی کنم

القصه مصالح جمیع مهام سلطنت در اختیار وزیر اعظم گذاشت و خود بلاتامل و تانی بعزیمت سفر
پرداخت سعید سیار خلف وزیر اعظم که در مقام عقیدت و اخلاص دم اختصاص می زد و پیوسته از
گلبن صدق و صفا شگوفهٔ خلوص می چید در چنین هنگام محنت از رفاقت کناره جستن منافی آئین یکجهتی
دانسته منظور داشت حقوق صحبت بهمراهی کامگار بهندستان شد آورده اند که کامگار و سعید سیار با معدودی
از رفقای خدمتگزار و اسپان باد رفتار در کشتی نشستند و چنان قرار دادند که در ملک حسن آباد که نمایش
حوران بهشت را آب برده و مانند آب روان باید شد آورده اند که بعد چون دریائی شد [illegible] متصل تغاره باد
مخالف وزید و تخته‌های کشتی از هم متلاشی گردید و تلاطم امواج و تصادم هوا تزلزل آغاز نهاد مال و متاع
در معرض تلف افتاد کامگار بعد جبر تقبیل دست و بازو خود را تا لب ساحل رسانید و اتمام مرکوب
اسپ بعد تر کنار جسته آورد و چون طبع نازکش گاهی زحمت سفر نکشیده و مشقت دریا و محنت غرقاب

تغاره شهریست نزدیک بحر از اقلیم اول ۱۲

درین صورت مأخوذ است از لاشی این قسم تحقیق از مرکبات

ندیده بود و شمار روز بالای کوهی در سایهٔ اشجار بساط آسایش و قرار افگند الا رنج رفیقان عموماً
خصوص غم مفارقت سعید بسیار آنقدر بر دل کامگار استیلا پذیرفته که دران دم مرارت صعوبات را لذت
از حلاوت حیات می انگاشت پس روز دیگر عنان توکل و تسلیم باز براه سفر پیش گرفت بعد طی سه
فرسنگ هنگام شام متصل دامن کوهی اسپ را بپای درختی بست و خود فراز کوه بسایهٔ درختان
نشست هنگام شب از قلهٔ کوه بیرنگی که آتش بلند افروزند بنظرش مرئی گشت همین که طلیعهٔ صبح دمید
کامگار بطرف همان آتش قطره زن گردید بعد قطع دو منزل شهری دید بنائش بس رفیع و خوش فضا
فصیل شهر از مس احمر بس مصقول و مصفا که بر وقت تمازت صفا گسترش آنقدر از دو پرتو نور
می انداخت که کنگره های فصیل بیرنگ شعلهٔ آتش از دور شنگها می تافت طرفه تر اینکه جمله سکان شهر از صغار
و کبار سر تا قدم بصورت احجار شده در پایهٔ هیئت که بودند کاهین و بازار بائع و مشتری استاده و نشسته
بهمان قرینه بیرنگ سنگ و سیه گشته کامگار ازین معامله سخت حیران در هر کوچه و برزن سرگردان و
تفرج کنان میگذشت تا پای قلعه رسید حصنی دید بس رفیع البنیان متصل آن داخل و خارج از چین
و چین جمله سنگین و پهلوی قلعه باغی دید از جوش صفا پر نور الا از طراوت و نضارت دور کامگار بتدبیر
باغ اندر آمده سیر خود را درون باغ رسانید و بعد ازان از دریچهٔ کوچک که متصل آن با قلعه بود و قفلش
بر کنده خود را بالای قلعه رسانید و جایی منظر آمد بس خوب و دلکش فرش تکلف و صفا گسترده پرده های ملون
آویخته هر شئی حسب حاجت بر موضع خود جا بجا نهاده گذاشته اندرون شه نشین اریکهٔ مختصره بدیع القماش
از ادوجهٔ زرین آراسته و بران عنا چلیپی خفته و پیش از مقنعه بسطر از نهفته الا از زیر گردن تا کمر لباس
زربفت آراسته و از بالای کمر تا پایان ساق صوف ابریشمی انداخته کامگار پیش رفت و با همه حیرت پهلوی
اریکه نشست ناگاه صبحی نسیم کرانش که موضوعهٔ دریچهٔ باغ می وزید و نقصه گوشهٔ سجاف از چهرهٔ نازنین جدا کرد دیدش
که گویی جمال پری از منهٔ دلبری تابان گشته یا حور بهشتی نقاب از رخ پر نور برگرفته عارض رنگینش سراپا
رشک گلزار ارم نرگس چشمش بخواب غفلت سرشار ابیات اُستاد

	ننشسته بباغ او تذروی	درگلشن حسن تازه سروی	

روی ز حساب وصف بیرون / گلگونه نکرده لیک گلگون
بلبل شده از رنگ رویش / زنبور سیاه مست بویش
شیرین بدنی چمن عذاری / در گلشن دلبری بهاری
رخسار چنانکه برگ گل / آشفته زلف زلف سنبل
گر شانه زدی به زلف پرخم / می کرد دل زمانه درهم
غارتگر هوش نرگس مست / مژگان سیه پیاله در دست
در هر مژه غمزه نهفته / با آهوی او پلنگ خفته
داده به نگاه خنجر تیز / بگماشته غمزه را بخونریز
در خنده چو لعل لب گشادی / صد برق بعالم اوفتادی
لیکن ز کرشمه مست و مدهوش / آهو بره بخواب خرگوش
انداز نگه بلای دوران / ابروی خمیده آفت جان
لب چشمهٔ آب زندگانی / رنگین چو شراب ارغوانی
درج گهرش ز عقد دندان / چون غنچه ز اشک صبح خندان
از تنگی آن دهن چه گویم / هیچست و ز هیچ سخن چه گویم
سیب ذقن از کمال خوبی / چاهیست پر از زلال خوبی
آن گردن و آن عذار چون حور / نوریست نهاده بر سر نور
دامنگل عارضش ز پاکی / در زیر عرق ز شرمناکی
هر کس که به پنجه اش نظر باخت / یکباره چو اسپ خسته در باخت
با رنگ حنا کجا سرشتش بود / هر ساعت رنگ دیگرش بود
مانند دو گوی آن دو پستان / آسوده ز دست غیر چوگان
نیمی ز غلط ز بس نکویی / از سرو دمیده نار گویی

بالین آن نازنین بہ سہو گذاشته بود برداشت و اورا بپاشید علی الفور نازنین را بعادت معہود
از زانچه او روح تازه بقالب دمید دیده بکشاد دید که همون جوان آفت جان زیر خوابگاه او موجود
زنیک پرسید کیستی و از جان چه اسیر گشتی و بچه عنوان درین دیار ویران افتادی کامگار که این سخن
شنید انقباض خاطرش اندکی زائل گردید و رنگ پریده بر روے او باز دوید در جواب گفت سرخ
از داستان خود بزبان رشاقت بیان شرح دہی که غالباً ماجراے تو از حکایت من حیرت انگیز تر
خواهد بود نازنین از جوشش غم دیده پر نم گردید و این شعر بر زبان راند شعر

سه چیز ست آن که پایانے ندارد	شب من درد من افسانه من

کامگار را ازین گفتار اضطرار زائد شد بصد التجا گفت ای دلنواز این سانحه از من نهفتنی نیست
شمه از ان بحضور گفتنی ست حمیده بانو کامگار را فی الجمله غمخوار یافت اشک از دیده افشاند
و این شعر در جواب برخواند

شبنم آلودهٔ تبسم و گلشن زادیم	بیهوده بالے نفشاندیم که صبا و آمد

مختصر سانحه من این ست که مرا حمیده بانو گویند دختر شاه زنجبان پدرم با همه دولت و اقتدار بجز من
دخترے یادگار نداشت شب عروسی در وثاق خود غرق خواب بودم ساحرے بزور نیرنگ گذر ساخت
درهمان حالت مرا برداشت و بفرط بیرحمی درین سرزمین انداخت که زنگها بعید از وطن به رنگ سبزهٔ بیگانه
دور از چمن شدم تا صد سال بدین منوال می گذرد و غمخوارے نه دارے مگر همون دل آزارے در گاه گاه
دو بار درین ویرانه می آید و روزے چند درین مقام می نشیند و بار کسے او را نمی بیند تا این زمان از دست
او در حفظ ناموس من که تن با رزو یش ندادم ازین کینه بتاثیر جادو مرا از کمر تا زانو بشکل سنگ گردانیده
کز تاب استقامت از ان معدوم و در عین جوانی از حلاوت زندگانی محروم و برین هم اکتفا نکرده آنها
قسمے از خشیته در شربت خورانیده که نه از ان لطف حیات دارم نه کیفیت ممات و این شهر آباد ان
که جاجلی نام دارد از اثر سحر خود ویران ساخته و از مسخ صورت هر ذی روح را در بلا انداخته تا کسے
برین اسرار آگاه نگردد مرا اصل حقیقت چه شبهه آرزو دارم که روے مادر و پدر ببینم و یا گوشه

گور نشینم بقبول شخصیت

خوابگاه دختر پاکیزه روی پارسا	یا کنار شوهری باشد یا میان خاک گور

کامگار را ازین حکایت چه سوز و گداز در جان و دل بسوخت که اشک گرم از دیده ریخت و آه سرد
از سینه برانگیخت مگر چه کند چاره کار خارج از حیز اقتدار او بود پرسید که آن ساحر کافر کدام
زمان درین مکان رفت و او باز می گشد نازنین گفت ای عزیز مهربان وقفه شد سوزد میان
کامگار آشفته خاطر از انجا برخاست و او را بحال او گذاشت و در پای قلعه بسته باطبع شکسته
همانجا بجلی دراز شد چون ظلمت شب بپایان رسید و سپیده صبح روشن گردید کامگار بعد ادای
نماز بحضور حمیده بانو رسید و باهم مکالمه و محادثه آغاز گردید مقارن این حال بیک ناگاه باد
تند وزید و صدای عجیب و ناگوار بگوش رسید حمیده بانو گفت ای عزیز زود برخیز و تا پاسے داری بگریز
که این وقت خلاف عادت آمد آن کافر ظاهر میشود و هنوز این سخن ختم نگردید که دفعتهٔ ساحر نابکار
در رسید چونے بیگانه را برابر نگاه نازنین دید از غایت غیظ و غضب بلرزید و بعد آنکه با حمیده بانو
حرفے نزد با کامگار گفت ای شوم از کجا درین مرز و بوم رسیدی که از هلاکت خویشتن نترسیدی
کامگار جواب داد مسافرے ام دور از یار و دیار پریشان روزگار سخت آفت رسیده بسے بلایا
مصیبت کشیده همین زمان از گرد راه دینجا رسیده ام و بجز این وقت گاهے بچشم خود این محل
و مکان ندیده ساحر التفات بحمیده بانو کرد و او گفت من نمی شناسم مگر تو خود او را با خویش آوردی
و اکنون حیله تازه تراشیدی گفت اگر نمی شناسی پس ای تبه کار اینک از سیف سر تن ازو جدا
نازنین جواب داد بنده خدا بے جرم و خطا را کشتن منافی آئین وفاست پس با کامگار مخاطب شد
که اگر تو این را ندیده باشی پس خون او بریز کامگار گفت در کدام ملت هستی که تو حکم دهی بے جرم بنده
دل تو نلرزید و ضمیر انصاف در کلالهٔ طینت تو نه سرشته مصرع اگر خون بفتوی بریزی رواست
ساحر گفت زیاده ازین حجت چینگیز زد و ازین مقام بگریز و یا برو گرد و با من بجنگی و ره طریق سلامت
نه بینی این بگفت و انگه سوزان از دهان انداخت که شعله عجیب و شور عجیبے ازان بر نابست

درین حال دختر شاه رنجان تاب و توان باخته نظرے بجانب کامگار انداخته بے ساخته این شعر زیر لب خواند

زہر غم ہجر تو بجان کار گر افتاد ۔ امید وصال تو بعمر دگر افتاد

کامگار آشفته و گوینده خود را از محل خطر بدر کشید و از فرط تردد خاطر ہمان قرب بقدر زینے که نزدیک تر از گور ہا بر کنار ازدیده مور بود در آمده متواری گردید و شب در غایت ضیق و حسرت بسر برد و ہنوز صبح کاذب نرسیده بود که آن مشتاق صادق از قعر خندق بدر جست و بر مرکب باد پا نشست و راه منزل پیش گرفت ہنوز در لوائح عشق مہر منیر در دل شب ہمچنان غلیان پدید بود و نخستے ازین فکر نمی آسود که شورش این سانحه عجیبه نمکے تازه بر جراحت ریخت و ثوران محبت المضاعف در دل و دماغ غشش آن تمہار انگیخت درین سودا روز و شب صحرا و قفار می پیمود و مضمون این شعر توحش خاطرش می افزود

دو واسے عشق گو نیدا از سفر خیزد و ندانستم ۔ که در دل مہر آن مہ خواہد افزودن شغل بمنزل ها

اتفاقا در عین تردد و شیدوش شہرے دید که خاکش خمیر مایۀ حسن عالم افروز بود و نسیمش گره کشاے غنچۀ عشق خود سوز ہر طرف غنچه دہنان ارغوان لباس بزم آراے حسن و ناز و ہر طرف جلوۀ شاہدان نزاکت اساس ہنگامه پیرا از ہر چہار سو انہار خوشگوار در غایت لطافت نمودار و پیرامونش مرغزار مینا کار در کمال وسعت و فسحت آشکار از کثرت سبزه و سیراب بسیط زمین برنگ بساط زمردین می نمود و از عکس گلہاے رنگا رنگ پر زاغ لبسان دم طاؤس گلکار بود و از انہار خوشگوار و اشجار آبدار و اشمار حلاوت بار یعنیه جنات عدن من تحتها الانہار ابیات

گشاده چشمه ہا از قله کوه	گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
شقائق بر یکے پا ایستاده	چو بر شاخ زبرجد جام باده
پرا ندر پرا ده مرغابیانش	بجاے موج بر آب روانش
بہر جانب ریاحین بردمیده	بساط خرمی ہر سو کشیده
درین گلشن ز جوش خنده گل	نمی آمد بگوش آواز بلبل

القصه تا براقت نظر کامگار میکرد در سنبلها سبزه و ریاحین و نسترن و نسرین مشاهده و فریفتگی گشت
بلکه بنظارگی را از تماشای لطافت چنین گلزار و انهار آرزوی بهشت در خاطر می شکست
کامگار معاینه مرغزار سرسبز پیوسته اشجار تازه و تر و سایهٔ دلکش و مقام طراوت خیز و هوای
نکهت ریز خود را خرم ساخت و چمن زندگانی او که بسبب باد خزان یاس برگ ریز شده بود بمجرد
ورود این مرغزار و استشمام روایح جان فزا شگفتگی تازه یافت و از پشت گلگون صبا رفتار
پائین شده خرامان قدم اندرون باغ گذاشت نسیم چمن بهواداریش برخاست و
نکهت گل باستقبالش برخاست گلرویان چمن در رکابش پیاده دویدند و غالیه مویان گلشن زلف

سنبل غبار از سر راهش رفتند

چمن از روی بلند آوازگی یافت	خیابان در خیابان تازگی یافت

پس کامگار با سیر چمن و خیابان می گذشت و از هر گلبنی گل می چید و از مرغان چمن آهنگ
نغمه می شنید و سیر سبزه زار که بساخت زمین از سبزه بساط زمردین بزیر پایش می انداخت
طرفه تر اینکه درین باغ بهار زنان دوشیزه پیش ارغوان عذار چالاک و طرار عنبر باپیلهای مرصع
و ضیعهای با جاروب طلا کار در هر چمن و خیابان می گذشتند و هر شجر را از چشمهٔ صافی مزید آب و تاب
سیراب میساختند و هر خار و خسی که در صحن چمن و فضای گلشن می یافتند بجاروب طلائی بصد صفائی
بر میداشتند منظری دیگر بمقابل چمن کشیش قصر قیصری و کوشک فغفوری رنگ بر رو شکسته و در
جیب مرصع کاری در و دیوارش غبار حسرت بر دل نگارخانهٔ چین و ازان چمن چگل نشسته صفای در و
دیوارش رنگ شگفتگی می ریخت و آب و تاب نقش و نگارش موج خنده بر می انگیخت و فرش آبدار
مخمل کاشانی با تکیههای حریر یمانی در صحن انداخته و فانوسهای بلور خورشید طلعت برنگ شعله
طور هنگامهٔ نور برپا ساخته و اریکهٔ عجیب بصد تکلف آراسته که بعد بلقیس گوش زمانه نشنیده و دیده او ندیده
زرطراز خیابان نازک نقشین آن کشیده که چشم کهکشان ندیده کامگار چون جای دلنشین خوش یافت
از چند روزی که جمعیت سفر و دیده و بیداری طول کشیده بود بی تکلف خود را بالای اریکه در انداخت

و از استیلای نوم از دنیا و مافیها خبر نداشت چون آن باغ دلکش و منظر دلنشین تعلق از ماه نظیر
خواهر بلکه همشیره داشت و عادت او این بود که بعد تناول طعام وقت چاشت در منظر دمی چند استراحت
مساختی ماه نظیر بعادت خود همین که بچاشتگه به منظر قدم گذاشت پرده خوابگاه را تغیر یافت هرگاه
درون چق بر داشت دید زیبا پیکری خورشید سیما ماه عذار با گیسوی مشکناب و روی شگفته
غرق خواب است بمجرد مشاهده شکل بیگانه خواست که علی الفور بیدار سازد و بغیرت دامن کشیده حسبا
پیشتر پیش گرفت و هم بمشاهده انوار طلعت کامگار ماه نظیر در ورطه حیرت افتاد و پرستاران را بدین کار
حکم داد که تنفسی او را بیدار نسازد و خود دمی که از خواب نوشین بیدار شود آگاه سازد بعد این حکم ماه نظیر
بجای دگر دران منظر به بستر استراحت آرمید لیکن چشمش درین فکر بخواب آشنا نگردید که این گل از کجا
درین بوستان تازه شگفته که از قدوم بهارش روش لاله رویان چمن چراغ اند و گلعذاران گلشن همه داغ
تا دید درین واهمه و تصور بود که پرستاری خبر داد که مهمان نورسیده دیده از خواب بکشاد ماه نظیر بمجرد
دریافت این خبر بتمکین و وقار متصل خوابگاه خرامید چون چشم با او دو چار گردید از فرط حیرت انگشت
گزید حرفی نزد دران وقت کامگار در اندیشه سعید ستاره و دیگر افکار اینچنان خود در انتشار و بیقرار داشت که
نظر خود از پشت پا برنداشت ماه نظیر رنگ پیکر تصویر پا بند تشویر این فکر که چرا اینقدر زیبا طلعت با این
شان خموشی بتکلم و تبسم نه حرفی نه حکایتی خدا داند که معامله چیست و این جوان بیگانه کیست بالآخر
تاب تحمل در خود نیافته مبادرت ساخته بر گفت ای رشک چمن بلا گردانت شوم تو گلدسته بهار پیرای
کدام گلشنی و شمع فروزنده ایوان کدام انجمنی که بیمحابا درین باغ گذر ساختی شوری بجیب چمن انداختی

گلشن ز جلوه تو همه بتخانه گشته است	[illegible] گل ز هوای تو دیوانه گشته است

تا چند بسته دهان به تکلم شکیب ملاحت انگیز و غنچه لب را به تبسم شیرین شکر ریز کن که این رنگ پژمردگی
بر عارض گلگون تو از چه رو و چگونه غبار افسردگی بر چهره تو نشسته راست بگو شاهزاده کامگار چون
بوی محبت شنید و در انجمن دلنوازی بناخن رسیده دم سرد بر کشید و سرگرم تکلم گردید این شعر برخواند

خاطری در کشید با غم لعبیان یکجا نیست	غنچه را در بوستان با تبسم یاری نیست

ماه‌نظیر یقین دانست که غالباً ساختهٔ او حیرت انگیز است و ساتگین خاطرش از بادهٔ کلفت لبریز
همانا شاید باشد که دست تعلق گیتی افشانده از یار و دیار خود جدا مانده همانم بحکم ماه‌نظیر
پرستاران تیزدست مجانهٔ شربت آبی بس لطیف برف زده و بطیبها ساخته در زجاجی سبز
ریخته و مکدر بعرق عطیر برآمیخته بحضور شاهزاده آوردند کامگار همین که شربت خنک و لطیف
در کشید اعضای رئیسه از روح نشاط تفریح تمام حاصل گردید بی‌ساخته این شعر بزبان آمد

ساقی بده آن می که ز مستی نشناسم	پیمانه کدام و لب جانانه کدام است

ماه‌نظیر را توقع این معنی زائد شد که بلا شبهه این جوان آسیمهٔ دام الفت است و پایمال بلای
محبت هر روز در مراعات مهمانداری مبالغه می افزود و مراتب غمخواری را نیکو مرعی می نمود
و استکشاف راز بوقت دیگر منحصر داشت بالآخر پرستاران باشارهٔ ماه‌نظیر سفرهٔ پاکیزه و لطیف
برچیدند و اقسام غذا و الوان طعام پیش نهادند کامگار بلا تصنع بقدر خواهش میل بغذا نمود
خلاصه آنکه ماه‌نظیر هر روز بطرز نو باحترام و تجلیل شاهزاده آماده می بود و همه وقت در حفظ سر رشتهٔ
میزبانی مبالغه می نمود حتی که از فرط مدارات و دلجوئی ماه‌نظیر طبع شکستهٔ کامگار را از سامان
وابستگی پدید آمد عشرهٔ کامل بدین قضیه منقضی شد هرگاه ماه‌نظیر با نصرام بعض مهام و اهتمام بکیه
درام مرجوعهٔ خود بپرداختی کامگار خاطر خود را هر روز مصروف بسیر و شکار داشتی و اکثر در خلوت
در یاد سعید سیار عشق مهر منیر سراسیمه ناله و آه برپا ساختی روزی ماه‌نظیر بشکایت دل آویز
طبع کامگار را در وادی تفریح و نشاط آورده گفت مشکلی دارم که خاطرم در شرح آن صد وسوسه دارد
اگر اینک رضا دهی بزبان آرم کامگار جواب داد هرچه فرمائی بجان منت دارم چون ماه‌نظیر رخصت
سخن یافت گفت بلا گردانت شوم روزی که گذار بدین مرغزار کردی خاطر تو مبتلای ملال
شدید بود و اگرچه هنوز از آن کسل در رفع کلال طبع تو تمام متر نگردیده و می بینم که اکثر شبها بحسرات و اندوه
سحر بیدار می اندیشهٔ خاطر تو از چه راه بیقرار است بگو و از من زنهار پنهان مدار و اندرا و بیم منزل مسکن
خود صاف شرح کن که مشتاق ترم کامگار ساعتی سر در گریبان تفکر انداخته و ابتدا این شعر ساخت

سر کنم قصه اگر گوش شنیدن داری	سینه تنگ کافم اگر طاقت دیدن داری

پس داستان قربان و ادای خود و قصه رسیدن فرخ تاجر با فرخ تیموریه و مهر منیر و غلیان عشق خود
سوار شدن بر سفائن با رفقا و ماجرای تباه گردیدن و غرق شدن مال و عقار و هلاک شدن
یاران و رفیقان خصوصاً حدیث دوستی و فراق سعید ستا خانه و وزیر اعظم بدیده تر از ابتدا تا انتها
شروع نمود و در آخر حکایت حمیده بانو و ساحر ظالم کرد و بعد از آن گفت ای خدیوا این ساختگی چرا
چه گونه کاهش جان و باعث غموم و هموم این ناتوان نگردد کسی که حاکم و فرمان ملکت خود باشد
با این خانه خرابی از منصب پادشاهی بر عرض تباهی افتد و دور از یار و بیگانه در کشور بیگانه زندگانی کند

از حسرت کشیده که بود از روزگار حیف	شاخ بریده را نبود از بهار حیف

بعد از آن گفت هنوز این راز مخفی دار که اکنون نه حقیقت شهریاری ست و نه دماغ ملک گذاری
ما و لطف یکه این حدیث از دل گذارش شنید چه بحیرت و پریشانی گردید اول تا دیر ساکت و صامت ماند
بعد از آن گفت ای جوان یار جهان این چه اندیشه ست که در دل تو جا گرفته و این چه اراده
که منظور خاطر گشته عاقلان چه روی نقش کنند و دانشمندان در تعبیه هوا قدم ترسند هنوز پیاده
در میان این خونخوار محبت بیباک سپرده دیده وز هر غم و هم از چشمه سار حیم مصیبت نچشیده
هوای الفت از گلستان غنچه باغ نچیده که نسیم سحری را گذار در آن گلزار دشوار گشته کمند
تعلق تو به پایه رسیده که خم او طعمه شده و انداز بخت بیپرواز بال همت شکسته بیا که دلت
تو شمع ست که پروانش در آتش نهفته و گلی ست که غنچه پیش از گلشن شکفته و خود گل ست و خود
بلبل خود و شیشه خود و گل بلبل کش ارش را رحمت خار و نه بیم دامنش از آرزوی دنیا اعتبار

دلش از درد محبت نطپیده ست هنوز	رنگ عشقش به رخ او ندویده ست هنوز
خاطرش رنگ پریشانی ندیده ست هنوز	دامن نظاره به سنبل نکشیده ست هنوز
هست بیگانه ز رعنا سیر الفی او	سرو پیش چمنش ندویده ست هنوز
خبر از نیم شب عاشق بحر رنج شکسته	شکر بر لب بحر آتش نرسیده ست هنوز

نه کالیست بیندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

اگر تائید ایزدی معین و مددگار است روزے شاهد مراد در کنار کامگار از لطف کلام ماه نظیر سر رشتهٔ دل رفته را بجا آورده برای تسلیهٔ طبع هزار پیچ روزگار رسید و اخته دربای حصول مدعا خاطر پریشان را مجموع داشتی و اکثر با ماه نظیر در عالم شورش و اضطراب گفتی رباعی

بیچاره ام و چه چاره جویم تو بگو	جز تو که بر آرد آرزویم تو بگو
در سینه بسی راز نهانی دارم	در با تو نگویم بکه گویم تو بگو

آورده اند حکایت سعید ستاره خلف وزیر اعظم آورده اند که هرگاه کشتی کامگار متصل جبال قتاره از تلاطم امواج و تصادم هوا از هم متفرق و پاشان گردید رفقای نامدار با احمال و اثقال در غرقاب فنا افتادند لیکن موج زنی تحیه تقدیر انقدر آبی بر روی کار آورده که زورق حیات سعید ستاره را از چار موجهٔ هلاک بساحل نجات افگند یعنی پارهٔ تخته که از کشتی متفرق شده بود زیر دامن کوهی برابر مسکن درویشی که یک فرسنگ از عمارت شهر واقع بود رسید سعید ستاره چون خود را بکنار نجات دید بشکر خالق البحر و البر رطب اللسان گردید توجه بشهر مصلحت ندیده بی تکلف بصومعهٔ درویش صفاکیش که حسین حماد نام داشت وارد گشت مکانی دید بصفت خیر که در و دیوارش از آب و گل صدق و صفا سرشته و تمام صحن از جوش نور رونق سپیدهٔ سحر شکسته محاذی مکان حوض لطیف صفا خیز که کام و زبان طفل نگاه در غوطه زدن از حلاوت لبریز چه امونش الوان ریاحین از خاک پاک سر کشیده و از هر غنچه و گل شمائم مغفرت و صفا هر طرف دمیده و در گوشهٔ مقصوره درویش پاک سرشت تسبیح هزار دانه ذکر قادر یگانه روزها با سودی و شبها در از تسبیح و تهلیل سحر نمودی آب وضویش از چشمهٔ نور و بوریای اداز پوست ریا و در خاک قبر و مشربش در دندان ادوای و زیارت سجادهٔ او مریضان دنیا را شفای گنجید که بادشاه آن ملک بخدمت او صدق ارادت می داشت

و اکثر پیش آن درویش بهت و دعا میخواست القرض سعید ستیار بخدمت حسین صابر که مقبول بارگاه
الٰهی بود شرف پابوسی حاصل نمود و از آنجا که لطافت اخلاق مردان روشن ضمیر در حق مسمومان
صعوبت دنیا تریاق کبیر است درویش بشگفتگی تمام بجواب سلام پرداخته بپهلوی سجاده بنشانید
و بکلمات لطف آمیز از مقدم و زاد بوم پرسش نمود و سعید ستیار آب در دیده بگردانید و سرگذشت
خود بعرض رسانید درویش بتسکین خاطر شکسته اش پرداخت و رطب چند پیش او گذاشت
که سعید ستیار از خوردنش رطب اللسان و بادای شکرش عذب البیان گشت ـــ

هران کاستعانت بدرویش برد	اگر بر فریدون رود پیش برد

پس حسین صابر سعید ستیار را در ظل عاطفت خود جا داده هر روز نظر شفقت مزید می کرد سعید ستیار
چون بتائید تقدیر روشن ضمیر تشکل مقصود در آئینهٔ حصول جلوه نما یافت روز و شب بخدمت درویش
کمر همت بر میان جان بست در اندک زمانه بحسن عقیدت و خدمت خود رضامند ساخت رسم
آن دیار آن بود که هرگاه والی آن ولایت داعی اجل را لبیک اجابت می گفت بحکم درویش
تاج سلطنت بر سر هر کس که میخواستند بلا تامل می گذاشتند قضا را همچنین سلطان آن دیار
ازین خاکدان فانی بسرابستان جاودانی خرامید سبب و اعیان بارگاه شاهی التجا بدرویش
بردند حسین صابر را که گوشهٔ التفات در حق سعید ستیار زائد بود اشاره فرمود که این جوان را بر مسند
حکومت نشانند سعید ستیار عذر کرد که ازان وقتی که از خدمت شاهزادهٔ کامگار دوام
ارزندگانی خود نموده ام جانداری و کارگزاری و رعایا پروری شغل خطیر است نه کار هیچمدان و بی
مروتی با سلیم الطبع دانادل دوراندیش و مستقل بقول سعدی شیرازی ـــ

رعیت نوازی و سرلشکری	نه کاریست بازیچه و سرسری

حسین صابر درین کار مبالغه و اصرار نمود و نیز اعیان مملکت که آثار شوکت در ایالت جبین
سعید ستیار دیده او را برین منصب خطیر پسندیدند بالآخر [illegible] بعد عظمت سعید ستیار را
برین شغل عظیم بر گماشتند و اکلیل جهانبانی بر سرش گذاشتند [illegible]

همی تا نگه داری انگشتری	جهان را نگردون بود داوری

و از هر طرف نثارها افشاندند و نذرها گذرانیدند سعید ستار بعد از آن که تهنیت کامرانی جلوس
فرموده شکر واهب العطایا بالصبه زبان ادا نموده و برای تقدیم مراتب سپاس گزاری پیش درویش
حق اندیش حاضر آمده جبین عجز را از روی رحمت بوسه جبین سعید ستار زد و از غایت کرم بنواخت
و دعای خیر در حق او ساخت و یک مهرهٔ سلیمانی از روی مهربانی در بازوی او بست و گفت
یاد دار که این مهره با خاصیت ابطال سحر و ازالهٔ چشم بد و اندفاع اکثر بلیات شاید و بارها در شدت
کارها نفع کامل بخشاید سعید ستار از پیش درویش حقیقت آگاه با وفور جمعیت صوری و معنوی
بیشتر از پیشتر شادان و فرحان رخصت یافت و در بارگاه خاص خود رسیده بنیان کامرانی
تجدید را مرصص ساخت هر روز نسیم بهار دولت می وزید و غنچه اقبالش دمبدم شگفته می گردید چمنستان
گیتی را از خس و خاشاک نافرمان و دیگر باغیان پاک ساخت و بساط زمین را از یک تخم عدل با صد
رنگ بهار بر آراست ؎

خسان را پاک رفت از هر دیاری	بگلزار زمین نگذاشت خاری

الحاصل از طرز نظم جهانداری سعید ستار صغار و کبار در رفاه و آسایش حسب دلخواه پدیدار
گشت و نام او به نیکنامی بر زبان خاص و عام می گذشت گویند که با وصف شغل جهانبانی هرگاه
شاهزادهٔ کامگار را به مؤانست یکدیگر را یاد میکرد و گوشهٔ دامن را از آب دیده تر میساخت بعد چندی
شه با کارپردازان بارگاه سلطانی فرمان داد که بعجلت هر چه تمامتر سر رهگذار عمارت مهمانسرایی
بتکلف تمام بنا سازند و بجمعیت هر صادر و وارد و مزید مدارات و تواضع پیش آیند و سوانح و حکایات
عجیبه هر کس که نقل کنند تمامه بلا کم و کاست رقم زنند و هر روز در حضور ما گذرانند چنانچه شخصی
معتمد را بر این کارها مامور داشتند بلکه بتجسس کامگار تنی چند را باطراف بلاد دیگر گماشتند باز آدم
به شرح ماجرای کامگار آورده اند که روزی ماه نظیر با خواهر خود مهر منیر بتقریبی ذکر شاهزاده
کامگار درمیان آورد که چرا این زیبا رخسار به رنگ تازه بهار در بوستان من وارد گشته بشکل منظر

شیرین شمائل خوش پیکر در کمال صباحت صدیث و ملاحت سخن و فصاحت کلام بلاغت
نظام مستثنای روزگار که انوار نجم امارت و ایالت بر جبینش تابان و فروغ نیر شوکت و
جلالت از ناصیهٔ او درخشان چنانکه گفته اند

	گر زلیخا برخ او نظره میکرد	آنچه در خواب ندید است تماشا میکرد	

لیکن با همه گلبن خاطر او از صرصر حوادث روزگار بغایت افسرده است و نوبهار عمرش
از باد خزان کلفت زمانهٔ غدار بس پژمرده است هنوز کلام با نظیر رنگ اختتام نپذیرفته بود
که ناگاه مهر منیر از این حرف غنچه وار دلتنگ گشته چین بر جبین افگنده گفت معاذ الله از
ذکر مردان بس نفورم و سالها ام از این تمنا دور که غبار صحبت شان زنگ کدورت
بر آئینهٔ صافی دلان نشاند و هوای مجاورت این حضرات اصلا بوی وفا بمشام نرسد

	مجو ز طینت آدم بهیچ بوی وفا	که این گلیست که در گلشن بهشت نروئید	

بعد از آن با دلپذیر بحرفی و حکایتی نپرداخت و همان زمان محفل خود را برخاست و با نگار
گفت امروز بتقریب صحبت بلکه بمهر منیر حدیث تو گفتم اگرچه شمه از آن شنید لیکن طبع نازکش
نپسندید من هم سکوت و صمت گزیدم و باز حرف زدن مصلحت ندیدم مقبول شاعر است

	کم کن سخن که خاطر دلدار نازکست	بار گران نمی کشد این تار نازکست	

اگر بعنایت الهی بار دیگر بعنوان سنجیده در مواقع پسندیده اعاده ذکر تو خواهم کرد بلکه در
جشن نوروزی ترا با خود خواهم برد زنهار دل ملول بملالت مینداز و خاطر را پریشان مکن و بدانکه
کارگزاران تقدیر امری را وقتی قرار داده و حصول هر امری را ساعتی نهاده است

	کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید	خواب از مصر بامید به کنعان برد	

کامگار جواب داد که گردش لیل و نهار که تا حال از یاری روزگار مراد در پیچ و پیار افگنده از
حوادث آفات و شوریدگی اوقات با این دست تهی امید بهی نمی افتد مقبول شخصی است

	دست تهی اگرچه نیرزد به هیچ	در گردن مراد حمائل نمی شود	

ماه‌نظیر چون کامگار را مضطرب و دلگیر دید بتسکین خاطرش پرداخت و او را بوعدهٔ مشاهدهٔ
جمال خواهر خود خورسند و شادمان ساخت القصه طریق کامگار این بود که هر روز بگلگشت مرغزار
مصروف بودے و تسکین دل بیقرار بسیر و شکار نمودے ؎

شه پردل بنوک نیزه و تیر	گهے آهو فگندے گاه نخچیر
گهے شیرے به نیزه در ربودے	گهے گور از خدنگش کور بودے

چون روز موعود جشن نوروزی در آمد ماه‌نظیر با کامگار گفت که لباس مردانه بر کن و پیرایهٔ زنان
در بر ساز و شال مردان چست و چالاک برخیز و همراه ما بیرون خرام که وقت تماشای
جشن نوروزی در آمد کامگار که در کار عاشقی مردانه بود فرصت وقت را غنیمت یافت
و بشوق مشاهدهٔ جمال ملکه خود را بلباس زنان بر آراست وقت شب ماه‌نظیر پیشتر از کامگار
در عماری نشست و عماریها داخل محفل سور و سرور گشت و کامگار باتفاق دیگر خواصان
ماه‌نظیر در شبستان سرای خاص ملکه مهر منیر داخل گردید گلستانی دید که نسیم جانفزایش
در نفوس مردگان دم اعجاز مسیحائی بکار بردے و شمیم روح افزایش جان تازه در قالب
افسردگان دمیدے هر طرف ایوانهای دلپذیر شاهانه نمودار و کوشکهای
بی‌نظیر خسروانه بهر گوشهٔ باغ آشکار از صفای عمارت زرین کار و طراحی نقش و نگار مرصع کاری
هر در و دیوار و لطافت انهار و نضارت گلهای همیشه بهار و سبزهٔ زمردفام و خوش خرامی
نازنینان کبک خرام و نغمه‌زنی مطربهای نازک اندام همانا در نظر نظارگیان تماشای
روضات جنان جلوه‌نما می‌گشت الحاصل چون کامگار اندرون قصر زرنگار در آمد منظر
و دید منقش بی‌نظیر ارتفاع باوج سپهر دور زده تا بدانش همچشمی چشمهٔ ماه و مهر فراشان بهار گستر
از بساطهای دیبای رومی و چینی و شجر رنگ از زربفت و اطلس گل و فرش صحن ایوان را
رشک نگارستان ارژنگ و حسد بهارستان فرخار و فرنگ ساخته بودند و خیل خیل مطربهای
جادو نوا بلباسهای زربفت و پیرایهٔ هر صفت بنواهای دلبری آهنگ شادمانی پرداخته

مجلسی چون چمن بهار سرشت	رشک افزای لاله زار بهشت

شاهزادهٔ کامگار بتلقین ماه نظیر در زمرهٔ نازنینان سمن عذار که همین آن گلرخسار نشست و درین مجلس کسی از حضار محفل قرینه آگاه نگشت که این ماه پیکر مستور در لباس زنان و با ستاره جبینی در حلقهٔ ماه رویان پنهان آب و تاب چهرهٔ دل افروزش آنقدر بر نشستگان محفل پرتو حیرت افشانده بود که تمام حضار بزم را برنگ نقش پیکار در دایرهٔ خجلت نشانده هر یک با خود می گفت که آیا این شمع مهرتاب از کدام انجمن است و این گلدستهٔ شاداب از کدام چمن آیا بدر منور است که از اوج سپهر برین بر بسیط زمین رسیده یا شاهد غرفه نشین خاور از اوج دلربائی بر بساط صفائی جلوه آرا گردیده و بقول نور الدین جامی بیت

عارض است این یا قمر یا لاله حمراست این	یا شعاع شمس یا آئینهٔ دلهاست این

ملکهٔ مهر منیر اندرون نقاب زرنگار باتفاق خواهران گلرخسار بصد تمکین و وقار زیب اجلاس ساخته در عالم استغنای حسن خبر از هیچ کس نداشته بسماع سرود مصروف بود و بشنیدن نغمه های دلکش مالوف گاهی که با خواهران تکلم می نمود گویا از درج دهن گوهرها بدامن سخن می ریخت و دمی که تبسم می کرد بغنچه دهنان گلزار انجمن هزار حسرت می انگیخت کامگار که بعد از تمنای این روز نقد جان را برای نثار برکف داشت هنگام نظارهٔ جمال با کمالش قریب بود که جان ناتوان را بلاگردان آن جان جهان گرداند آخر تاب و توان باخته بیساخته این شعر بر زبان آورد

از دور عکس روی تو دیدن چه فایده	دیدن گلی ز باغ و نچیدن چه فایده

ماه نظیر چون که از دور رنگ چهرهٔ او متغیر دید بحیله کاری قریب او رسیده آهسته گفت

این وقت حکایت و سخن نیست	خاموش که جای دم زدن نیست

درین ضمن حسب اتفاق محفل جشن نیز بپایان رسیده و در میان نشستگان بزم جشن صدای برخاست بلند گردیده و هر یک از ان مجلس بجای خود رخصت یافت لاجرم کامگار نیز بهر وش اضطرار از ان محل چند بار بیرون شتافت و ماه نظیر قریب طلیعهٔ سحر مانند قمر سریع السیر بمنزل خود [illegible]

قضا را روزی دیگر خواجه‌سرای گستاخ طبع که از ماه‌نظیر غبار ستیزی بخاطر داشت و نهانی مهرسپهر را آگاه گردانید
که از مدت چندماه جوانی از جنس لشکری از اقلیم دیگر در بستان سرای ماه‌نظیر به رنگ سبزهٔ بیگانه دار[و]
گردیده و پرورش یافته صاحبت و انیس و ساز و برگ اختلاط بهم رسانیده روزها به سیر و شکار می‌پردازد و شب
هنگامهٔ گرم جوشی برپا می‌سازد و بلکه ماه‌نظیر روز جشن به لباس زنان با خود آورده در بارگاه حضور و حلقهٔ
مجلسیان مستور ساخته بود و ظاهرا او عاشق جمال ملکه است بدرستی که ماه‌نظیر به او هر که نیک در روش جمال
زند مهرسپهر ازین سخن چهرهٔ غضب برافروخت و از گرمی غیظ در آتش غیرت سوخت و گفت روزی
که او از من ذکری در میان آورده بود همان دم در وسوسه افتاده بودم که این استفسار خالی از علت
نبوده باشد آخر ازین خار و خس شکوفهٔ تازه گل کرد و اکنون اصل مدعا بوضوح پیوست و مظنهٔ من بیقین
مبدل گردید بهتر آنکه تامل بکار برد فرمان داد که ماه‌نظیر را در بند آرند و آن لشکری را بدار کشند

هر جا شوخ دلربایی هست
آفت و فتنه و بلایی هست

در پیش ... از خواص که فی الجمله تمیز کامل و عقل بالغ داشت و اکثر ملکه با او شطرنج می‌باخت
بشعور و دوراندیشی رنج ملکه را از سیاست غضب دریافت و گفت ای ملکهٔ جهان قربانت شوم فعلی که
تعجیل کرده آید آخر کار بجز پشیمانی دست ندهد و عقل مصلحت آموز آن را نه پسندد و آن لشکری را که حکم دار صادر
یافته بالفعل بشرط ضرورت قید او مصلحت است بعد تنقیح جرم و خطا ملکه را اختیار باقی است مهرسپهر
در حالت غضب التماس او را بصواب نزدیک دانسته حکم داد که هر دو را تمام شب جدا جدا در قید دارند
و صباح کامگار را بر دار کشند

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند

دیوان سفیدهٔ صبح و سپیده ... تا فی بیت ... رسید الاجرم شاهزاده کامگار را که چون لشکری قرار داده بود
... فتنه و سیاست ... انبوه هجوم آوردند و کمند افسوس مالیدند و با کمال گرمی گفتند حیف
... اساس حسن و جمال چنین جوان عدیم المثال را ... در آرد و انجام کار ... نمی‌شناسد
نگر که بهست گفته‌اند

خوبان غم عشق دل ناشاد چه دانند	بیدادگران قاعدهٔ داد چه دانند

آمدم بر بیان حکایت سعید سیار که در گرجستان چون معمول و دستور چنین قرار یافته بود که هر مسافر
و ابن السبیل که وارد مهمان سرای او می گشت خوان سالار بعد مدارات و احترام سفرهٔ طعام گسترده
و هر حکایت که از زبانش شنیدی رقم زدی و با تفاوت حضور سعید سیار در آمدی چنانچه
روزی که این سانحه از گردش روزگار بر شاهزادهٔ کامگار روی کار شد همان تاریخ تاجری
جلیل القدر ریحان نام وارد دار الامارت گرجستان گردید کارگزاران مطبخ شاهی او را بمهمانخانه
بردند و مدارات و تواضع بجا آوردند و بطبق دستور سفرهٔ طعام گستردند گویند که ریحان تا خبر
زنهار دست بطعام نبرد خوان سالار گفت ای عزیز چرا طبع تو میل بغذا نمی کند مگر حمیت نفس
مکسل او امروز زیاده شد یا درشتی تاجر جواب داد که من از زبان خود سیر شده ام چیزی [illegible]
ندارم آتشکار مطبخ سینه این چه با جلسهٔ شعله تابست جهت بگو چرا دل سوخته و این چنین جان [illegible]
گفته تاجر گفت پیشهٔ تجارت دارم و مال و متاع هر قماش از خرید و فروش می آرم [illegible]
کشتی ها لنگر انداختند از جا عام و شور و غوغای تمام بلند بود چون یک اتفاق که در مردم گفتند کردند
شهر طرفه سانحه رو داده که ملکهٔ این دیار را از صحبت مردان نفرت است چنانچه امروز [illegible]
حکم دار کشتی این داده از این رو خلق کشتی هجوم آورده و بسی تاسف می بالند و می گویند که چه
با قامت زیبا باعث غارت [illegible] چه با انوار شرافت و رایت تابان است و آثار ریاست و [illegible]
نمایان لیکن غریب است تازه وارد و بی یار و آشنا ندید چاره که [illegible] دارد و [illegible] محل [illegible]

نه بهدست نه رفیقی نه آشنا ستم	عجیب سانحهٔ [illegible] چه [illegible]

اگرچه بظاهر ضرورت لنگر را بر داشتم مگر از آن وقت دل غرق عرق تشویش است ندانم که واقعه چه
گذشت و از تیز تگی تقدیر بر آن بیچاره اسیر چه رفت شعر

بکدام مذهب است این بکدام ملت است این	که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرا ای

القصه خوان سالار این حدیث را پیش سعید سیار نقل کرد و بمجرد استماع این حکایت سعید سیار

دانست که غالباً شاهزاده کامگار مبتلاے این بلا بوده باشد خوان سالار را امر فرمود که زود
بشتاب و تاجر را دریاب تا از زبان او این سانحه گوش کنم دمے قرار نگیرم خوان سالار بعجالة
تاجر را بحضور سعید سیار آورد تاجر کارشناس زمین خدمت ببوسید و صورت واقعه از سرو در آگنده
بپایه عرض رسانید بعد ادراک این حال سعید سیار بار دیگر از راه اضطرار پرسید که در قیاس تو
می آید که او ازین فتنه نجات یافته باشد تاجر عرض نمود که از قدرت قادر قدیر عجیب نیست پس سلطان
سعید سیار تاجر را بحرمت بنشاند و گفت پیشه تجارت ترک کن و در حضور ما باش تاجر گفت بجا
منت دارم همون لحظه گرد تعلق از دامن افشاند و برادر خود را پیش خواند تمام سامان تجارت با
بخشید و بال استقلال از ته دل رفیق سعید سیار گردید پس سعید سیار درین فکر افتاد که تدبیرے
باید اندیشید که از واردات کامگار بخوبی آگاه گردد و خواست که بنفس خود در میدان تجسس در آید
تاجر از روے مصلحت اندیشی مانع شد که خود بدولت هنوز مبادرت نفرمایند که شاهان انجلت
منافی آیین حزم و کاردانی است اول کتابتے بطرز اندرز و تهدید که در ان مضمون رمز و ایما بطور
دیگر اندراج یابد مصحوب ایلچی ارسال گردد و بعد انقضاے مدت مراجعت ایلچی در باب عزیمت
اختیار است درین حالت سعید سیار خامه بلاغت نگار بر داشت و باین طرز مضمون
فرمان ندرت بیان نگاشت

فرمان سعید سیار والی ناحیه گرجستان بنام ملکه مهر منیر فرمانرواے کشور حسن آباد

قربان قادرے که کشور جلالت و جبروت او از شوائب زوال و نقصان مصون است و عجائب
قدرتش از احاطه حد و شمار بیرون آیه یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل نکته از
بدائع حکمت او است و نصرت پادشاهان بمقتضاے تعز من تشاء و تذل من تشاء وابسته قدرت او
و بلا گردان کریمے که با وصف کرامت لولاک بمصداق انما انا بشر مثلکم از خلق عظیم خود را بالفقرا
مسلمین همسر ساخت و از تبلیغ احکام هدایت انجام رسم ضلالت از میان امت بر انداخت

پایهٔ قدرش از غرفهٔ رواق افلاک در گذشت و دامن پاک او از گرد و خاک این مغاک آلوده نگشت
اما بعد از آنجا که شاهان اولو العزم را غرض از آفاق ستانی و عدو شکنی و تیغ گذاری خصم افگنی
خاصه آسایش رعایا و عامهٔ برایا مطمح نظر همت بلند بوده است بنا بر علیه بحوله و قوته تعالی شانه بقوت
بازوی جهانگیری هر جا که عنان عزیمت معطوف گردید با کلید قلاع آسمان فرسا بیت اولیای
دولت قاهره در آمده ستم رسیدگان کشور دیار لباس امن و امان پوشیدند و گردنکشان روزگار
غواشی فرمان بر دوش کشیدند و احق عدو گدازی و ظلم نوازی که امروز آن جرأت کوشش ست
نه کار ستمگرانست بعجز بوش پیچ آن کار آزار را باید که مسالک حزم و عدل برگزینند زبان اشاید که
در حجرهٔ عافیت محفوظ نشینند که مفتاح ازل کلید ظفر در کف مردان گذاشته و زبان اکثر از نعمت
محروم داشته جهان بستر کرده امان طول آمل کوتاه ساحل و ستم رسیدگان غربت زده را نوازی است

توچه دانی که درین گرد سواری باشد	خاکساران جهان را بحقارت منگر

والسلام علی من اتبع الهدی چون مضمون نامه مرقوم شده بایلچی سپرده روان ساخت هستی
برین تنبیه انقراض یافت که صدای از جواب نبخاست چون ایلچی را در مراجعت تاخیر افتاد
خواست که خود به جناح استعجال بشتابد و صورت حال دریابد و هم از این کردار در کنار او گذارد
بالاخره برای مصلحت خود و وزیر دقیقه سنج خردمند و حکیم دانشور دست سوار نیزه گذار و چنین نفر
رفیق جان نثار و ده نفر خواص از زمرهٔ ملازمان خاص برگزید و هر یک را جداگانه بمحمل تاجرانه
نشانید و خود بر مرکب برق گام تیزخرام بنشست و بسیان تاجر که دلیل و هم رفیق و شفیق بارگاه
شاهی شده بود و همراهی سلطان سعید ستار در این سفر دشوار گذار اتفاق نموده و به وزیر اعظم حکم
اجرا یافت که در ایام غیبت بنظام مصالح امور مجاهدهٔ بلیغ نماید و جامعهٔ شائسته سلیح و مکمل
باشند که بر روان سازد آنگه زن با ایلچی راه دار باشند بعد از آن سرانجام کار دیگر
بادید آورده اند که چون ایلچی با نامهٔ نامدار در سواد شهر حسن آباد مینو بنیاد در رسید رواق ملکه را
نشان جست تجا باهر وقایع عصمت بتقدس ملکهٔ مهر منیر خبر رسانیدند که امروز از فلان کشور ایلچی با کتابت

وار برگشته دستوری حضوری بخواهر ملکه حکم داد که نامه را از وی بگیرند و بنظر ما در آرند و مقدم او را
گرامی انگارند و بجای نیکو نشانند کارپردازان بخشش بحرمت گشادند و بجای عزیز نهادند و نامه
بدست ملکه دادند هرگاه از مضمون سند مجه اش آگاه گشت در اندیشه دور و دراز فرو رفت چون ماه نظیر
اکثر در مصالح امور شیر مهر منیر بود و سے باقتضائے قضیه اتفاقیه او را در حبس داشته بودند لاجرم
مهر منیر دران وقت که خود در اوست و با چه یافت خواهر خود ماه نظیر را یاد ساخت

عاقلان را صحبت روشندلان احیا کند	آب بر میدارد از جا سبزهٔ خوابیده را

پس پرستاران دویدند و ماه نظیر را حکم طلب رسانیدند او جواب داد که اگرچه ملکه مهر منیر
خواهرم مهین ست و ملکش زیر نگین اطاعت او بر من لازم الا درین معاملهٔ خاص چون مرا
بسبیل الزام بدون حجت قوی درین بند داشته اند تا از پردهٔ غیب امرے حق رونما نگردد
از رسیدن حبس نخیزم پرستار گفتار ماه نظیر بعرض ملکه مهر منیر رسانید ملکه دانست که ماه نظیر
در انکار استوارست زیاده تر ژولیده و دلگیر گردید و در ترتیب جواب کتابت سلطان سعید سیار
شد و سبب ناسگالش راه یافت آخر الامر بلا غور و تامل خامهٔ مطلب نگار از دست نگارین برداشت
و خود باین عنوان نامه نگاشت

جواب نامهٔ سلطان سعید سیار حاکم گرجستان که ملکه مهر منیر بدست خود قلم بند نمود

نخستین نفحات عنبرآمیز ستایش و ثنا نثار بارگاه جناب کبریا جلت آیاته و شمائم عطر بیز صلوة
هدیهٔ مرقد جنت آسا حضرت سید انبیا تقدست صفاته و علیٰ آله الطیبین و اصحابه الکاملین بعده
تحیات آنا بعید کار نامهٔ دوربینی و دور اندیشی که طراز پذیرفته دست خامهٔ انشا اختصاص و
بهم کار آگاهی و حق پژوهی بار ونق تازه بخشید و نکات نضارت آگین چمنستان همیشه بهار
حقیقت اندیشی را رنگین گردانید شاهدان مضامین گلرنگ معانی یعنی توضیح مدارج و فی
کشورستانی که محلی بحلیهٔ رشاقت بیانی بودند بمنصهٔ شهود جلوه گری نمودند ضمیر

پرتو یافتگان انوار معرفت و نکته دانی هویداست که دارای دار الملک احدیت سرے را که
بتاج کرامت سربلند بگرداند او را و اگر گوهر شاهوار حلم و وقار مرصع بگرداند و چمن سراے حدیقهٔ
انوثیت هر گلے را که دیگر از گیتی بر شاخسار خرمی می دماند از رنگ و بوئیش شمیم فیض به نزدیک و دور
میرساند خود ستائی و خود آرائی زیبائے ذات کبریائے عظیم الشان هست و انابت و ابتهال سزاوار
انسان ضعیف البنیان حکمت بالغه اش بانتظام کل عالم علوی و سفلی می پردازد انسان ظلوم و جهول
عبث بر عقل خود می نازد حکومت و ملک را به طبقات نسوان اگرچه خلاف طبع مردان خودبین است
الا تمیز و تفریق بین النسوان که قادر قدیر هر یکے را بتفاوت درجات بر دیگرے تفوق بخشیده
لازم آئین بخردی هست تمیز نه شدن بایک بین الاختلاط یعنی هر چمن و مرکه در باغستان دنیا
گلهاے رنگارنگ گل شگفته مبدا فیاض بر طبق استعداد هر گل را صفائے و رنگ و بوئے
دیگر می بخشد بعضے در رنگ و لطافت بر همه فائق و برخے در صفا و نزاکت از بعض کمتر
بعضے را از ان بر دستار دولت رسانند و بعضے را معشوقان آویزه گوش خود گردانند و بعضے
را گلدسته بیارایند و بحضور سلاطین گذرانند و بیشترے را پامال خار گردانند حوادث
گردانند سنگ از فضل باری در چار چمن دنیا سرشته شناختم فی الجمله ساز و برگے
یافتم نمی خواهم که برنگ گل سطیح پریشان باشم اگر بو الهوسے بپاے خود در محل خطر آرند
بچشم انصاف مرا الزام نمی شاید من آنم که کارم همه کرم بوده گاهے دستم نیالوده

من آن نیم که همه کار من نکوکار است
درون پرده عصمت که جایگاه من است
جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم
نه هر زنے به دو گز مقنعه است کدبانو

ز بیم مقنعه من نشسته گلزاری ست
مسافران صبا را گذر بدشواری ست
ز آفتاب که آن شهر گرد بازاری ست
نه هر سرے ز کلاه سزاے سروری ست

والسلام خیر ختام پس نامه را مهر زده و بکاغذ زرین اکثر ریزه بلفافه بیاراست و ایلچی را با آئین شایسته
رخصت ساخته آورده اند روزے که ایلچی از حصار حسن آباد بیرون گردید سلطان حمیدیا

پاسداران خبر بردند که امروز بحضور شاهی جماعهٔ تجار از جزائر انگلستان وارد شده متاع اصناف تجارت
با خود آورده‌اند و طرفه‌تر اینکه سرحلقهٔ این جماعه زنیست جمیله و سن پانزده سالگی آرزو دارند که بحضور ملکه
نوادر تجارت بگذرانند ملکه بسبب اشتیاق تماشا افتاد و بلا غور و تامل اذن آمدن داد و سعید سیار هم اگرچه بنا بر
مصلحت وقت خود را زن تاجره قرار داده بود و با صندوقهای گران بار که دران هر فرد صد پولادپوش پنهان
جزائر را جواهر می گفت وارد حرم سرای ملکه شد مهر منیر دران وقت بالای کرسی زرنگار جلوه گر بود متصل
خود زن تاجره را بعزت نشانید و از کیفیت هر منزل و مقام عجائبات جزائر و بلاد پرسش نمود سعید سیار
هرچه موقع میدانست شنیده ازان شرح میداد چون مدارج ملاقات بتکرار رفته بود در اندک مدت و بیجا
دفعةً بیک صدا قفلهای صندوق جدا شدند و یک یک مردان دلاور از کمینگاه صندوق بدر جستند
و بلا تامل کرسی ملکه را محاصره کردند ملکه غافل از انکه

	یک ساعت یک لحظه یک دم		دگرگون می شود احوال عالم	

بدام تسخیر افتاد و بحیر سکته و سکوت چاره نداشت المختصر ملکه بدست سیار اورا بر سبیل نشاندند و تمام
منازل و مناظر را قفل زده و در را استوار بستند بعد ازان بسائر فرقهٔ سپاه حکم فرستاد هر کسیکه دعوی
تقاضت و سری باشد از مقر خود بیرون بمیدان خرامد و یا تن باطاعت ما در دهد درین ضمن جماعهٔ دیگر از
انصار سعید سیار حوالی بارگاه ملکه و گرفتار سعید را از زندان ملکه وا رستند که خبر طالع مهر منیر در محاق و وبال
افتاد و سپاه در تحت حیرت چون چاره نشاید انجام کار موقع نیک ندانستند سپاه را با چشم و خدم سر تحت آستانه
گذاشتند و حلقهٔ اطاعت بر دل و جان انداختند بعد ازان سعید سیار علم داد که آن مهرو محبوس بلا ارا
از قید رهانیده با نظیرا و قصرش رسانند و شاهزاده کامگار را پیش من آرند گویند که هنوز سعید سیار
بلباس زنان بحرم پوش بود که شاهزاده کامگار را پیش او آوردند قبل ازینکه شاهزاده کامگار بشناسد
سعید سیار را تا بنجا اندا اشکها ریزان از کرسی بجست و کامگار را در آغوش گرفت و نعره زنان گفت
منم سعید سیار جان نثار دیرینه که این سپاه فرمان بردار و هرچه خواهی در اختیار تست و من همان چاکر
کمترین دیرینه حضورم که بدولت کفش برداری فائز شده که شهریاری شدم بس نعمه خود را ازا و

تا آخر نقل کرد بعد از آن ماه منظر را در همراه بدستور فرستاد هرگاه جهید ستیار ازین سخنی مطمئن شد
پیش ملکه مهر شهر آمده بزبان بلاغت ترجمان بر گشاد گفت ای ملکه ورود من درین شهر محال باید شنید
که رسیدن خود و بعد از و ناحیه مملکت توبیت تسلط ملک و مال نبوده محض برای تخلیص شاهزاده کامگار
و ماه منظر که ناکرده گناه در حبس بند قید بودند درین شهر و دیار نازل گشتم پیش استان شاه همایون بخت
پدر شاهزاده کامگار و مامور کردن مهر برای استحصال نقشه تصویر و قتل شدن سه صد ایلچی بسبب
قطاع الطریق بعد حصول مدعا مخفی ماندن مقصد بعد از آن وصول فرخ تاجر مع نقشه تصویر بعد
فوت همایون بخت و تعشق ورزیدن کامگار به باشنده مرقع تصویر و عزیمت نمودن باتفاق خود شش
بانیطرف و تباه گردیدن سفائن بظهور تفرقه و نجات یافتن خود به تخته کشتی و ورود مسکن ناخدا و حکایت
تخت نشین گردیدن خود و بیخبری از حال شاهزاده درین تفرقه و مامور نمودن جاسوسان
برای منکشف ماجرای شاهزاده و قائم کردن باطبای مسافران مخصوص برای دریافت کیفیت
کامگار و ظهور سانحه حبس شاهزاده و ماه منظر بحکم ملکه برای کشیدن دار و محفوظ بودن ازین بلیه بگفته خواص
و وصول این خبر بذریعه سیاحان تاجر و اول تجویز تحریر زبان و فرستادن ایلچی بعد از آن عزیمت نمود
به پیرایه تجارت پس از انتظار ایلچی و رسیدن خود تا اینجا بحیله مال تجارت و یگانگی ماه منظر و صفات
و یگانگی شاهزاده مشرحا بزبان شایسته بیان او نموده گفت زنهار عزم خود باهیچ یار
نشاندن خاطر نبود دیگر چه کنم که صحبت شاهزاده کامگار و یگانگی ماه منظر بشهر خود توانم بردن

داد ورست هر ز بوم افگنده

من کجا و فکر تو رسیدن کجا ای باغبان		تا آید بلبل مرا از چنین باغ و در آمده بدست

ملکه چون این حکایت شنید آب در دیده گشته رنجیده دانست که این مرد با وشاه عالیجاه لاثانی است
و اکنون از گردش سپهر زنگار رنگ بدین روزگار آمده گفت ای سلطان عظیم الشان حسن تدبیر
شما بچشم دیدم و لطف تقریر بگوش شنیدم اکنون شمه از حقیقت من هم باید شنید سرگذشتی نموده از
خود و راست اندک دلیل بسیار است که از زمان جلوس سریر حکومت الی الآن که درین خاست

مگر شرط من درین باب آنست که اول خواهرم ماه نظیر در سلک ازدواج تو در آید بعد ازان حور چهره
را بتو اقتضا نماید بیجا است چون سعید ستار طبع ملکه را با خود ساز گار یافت زنگ گفت ای ملکه
دانم از خلاف طبع تو نمی پسندم مگر نخستین عقد مزاوجت ملکه با کامگار بسته شود چون سعید ستار ملکه را
درین کار رضامند ساخت از فرط نشاط کلاه در هوا انداخت و کارگزاران احکم داد که بنیان سور
و سرور مشید ساختند و بساط شادی و شادمانی در انداختند زنان شوخ شناس حاضر آمدند ملکه را از
آرایش باندارمی بجای نو عروسی نشاندند و بساعت احسن ... عقد مناکحت بستند پس
شاهزاده کامگار بر سریر فرمان روائی نشست و ملکه از وساده جهان کشائی بر نشیمن حجله دل آرائی گشت

عمرها باید که تا گردون گردان یک شبی	عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن

القصه شاهزاده کامگار شب خلوت آن غیرت حور بهشتی را بهزار تمنا در آغوش کشید و از بار مراد

جهانی ازان بهار بوستان نوجوانی برچید ابیات

بر آمیخت با او چو شیر و شکر	بروغن فرو برد خرمای تر
طبرزد گدازنده شد در گلاب	در افتاد شکر بجام شراب
زنوک قلم عقد گوهر گشاد	پس آنگه قلم در قلمدان نهاد

بعد از آنکه نکاح سعید ستار هم با ماه نظیر زیب انعقاد یافت کامگار آئین مملکت آرائی از سر نو
قائم ساخت اول بحکم سعید ستار عطار را که ازین اسرار آگاهی داده بود و در جشن خوانده بعطای
خلعت بنواختند و کوتوال شهر ساختند و آن پرستار را که در حق ماه نظیر و کامگار سخن چینی گفته بود
از نظر انداختند و با شنات حکیم و پامال ذلت ساختند بیت

کسی کو بتم خیزد انجام او	بدین شیوه باشد سرانجام او

و روح افزا خواص را که حرف نیک و کلمه دور اندیشی گفته بود کلید خزائن باو تفویض ساختند و
بخطاب نواب روح افزا خانم پایه اعتبارش برافراختند آورده اند که روزی کامگار باتفاق
سعید ستار بسبیل تفرج و شکار با جماعه پیاده و سوار بیرون حصار رخ رسید هرگاه از هجوم کیمه

جدا شدند در صحرائے رسیدند در سایهٔ درختے نشستند و از هر در سخن پیوستند تا آنکه کامگار سانحهٔ
وصول خود بشهر جاجلی و حکایت حمیده بانو دختر شاه رنجان و بد اندیشی ساحر سراسر ظاهر کرد و
در آخر گفت حمیت و فتوت من تقاضا نمی کند که این سانحه را سهل از خاطر بر اندازم و توجه
بانتقام آن کافر نسازم سعید سیار بعد دریافت گفتار کامگار حقیقت و خاصیت مهرهٔ سلیمانی که
از فقیر روشن ضمیر یافته بود و ابطال سحر و ازالهٔ چشم بد می نمود مشروحاً تشریح کرد و گفت فی الواقع
این سانحه ایست از عجائب و مهره و اذلال ظالم و اعانت مظلوم بر ضرور که عقلا گفته اند

آنها که پاے در رهِ مردی نهاده اند		جان داده اند و ترک فتوت نداده اند

بالآخر مخصوص بانتقام ساحر و اهتمام تخلیص حمیده بانو همان آن کمر همت بر بستند و علی الفور
در خانهٔ زین نشستند و بعد روزے چند باخود گرفتند و سمندان را گرم تاختند و همعنان صبا شمال
خود را در نواح شهر جاجلی ساختند از سکان بلاد هر فرد را مشکل او لعین سحر و حجیبه یافتند شاهزاده کامگار
بعد نخستین از دریچهٔ باغ باتفاق سعید سیار بالاے حصار شتافت حمیده بانو را در همان کیفیت
یافت و فی الفور بیو یافتن تشنج او را بیدار و هوشیار ساخت و آمدن خودش با سعید سیار مخصوص
بکشیدن انتقام ساحر بیان نمود حمیده بانو ازین سخن لب جان تازه یافت الا از نیرنگ ساحر
هراسے بخاطر خود جا داد و شاهزاده را ازین اراده مانع آمد کامگار گفت غم مخور وقت نجات تو قریب
رسیده و اینک جادوے آن کافر باطل گردیده هنوز آغاز کلام صورت انجام نه پذیرفته بود
که آثار آمد آمد ساحر کافر ظاهر گشته همین که در رسید و جوان اجنبی برابر یکه حمیده بانو نشسته دید خواست
که هنگامهٔ ساحری گرم سازد و شرارهٔ آتش از دهان انداز سعید سیار بعجالت مهرهٔ سلیمانی از بازو
بگشاد و مقابل ساحر بنهاد طرفة العین بعبارت از چشم آن کافر مفقود گشت و آتش نیرنگ او
فرو نشست بالآخر آن جگر باخته دست از پا نشناخته هر فعل ساحری که بکار می برد معکوس مخالف
می افتاد هرگاه قوت سحرش باطل و تاثیر فعلش سراسر عاطل گشت سراسیمه بخو غایب داشت که اے
بندگان خدا از من خطا و از بندگان عطا اینک گردن از سر باریک تر دارم هر چه حکم شود بجا آرم

سعید سیار گفت همین لحظه حمیده بانو را با تمام شهر مسحور بسته‌اند و به پیرایهٔ انسان مسلّم صحیح گردان
و ندیمان شعبده خواهیم بپرداخت گرد تا بهزار تذلیل و توهین بروز سیاه خواهیم انداخت ساحر خائف
بهر حال فرو ماند همان دم افسونها را آب خواند و بهر شکلی که بودند می افتاد بصورت اصلی
بر می آمدند پس جایگان شهر از مکائد مکار تخلیص یافتند و بدعا و ثنای سلطان پرداختند
صغار و کبار بطرف این جوانان سعید دویدند و شاکرانه دست و پا می بوسیدند حمیده بانو همین که از
بلیّه جادو نجات یافت جست و خود را در پای پدر و سلطان انداخت سعید ستار بفرط
احترام سر او را برداشت و شفقت مرحمت تمام مبذول داشت بالآخر کامگار و سعید ستار بخواری
هر یک پرداخته و ساحر را طوق و سلسل ساخته و پشت شتر انداخته و حمیده بانو را بعزت در
عماری نشانیده کوس نهضت نواختند بعد طی مراحل و شهر حسن آباد داخل گشتند و حمیده بانو را
پیش مهر ستیر و ماه منظر بردند و شرح و بسط ماجرا گفتند بعد از آن برای رسانیدن حمیده بانو
بدار الامارت او آماده گشتند نخستین ایلچی را با کتابی مشتمل بر سانحه حمیده بانو و کیفیت تخلیص از
پنجه ساحر پیش ملک سنجان دوانیدند و خود بعد از چند روز با رفقای نامدار و خواصان خود متوجه
دار الامارت ملک سنجان نهضت نمودند گویند که قبل از انتهای کامگار و سعید ستار ایلچی از
چیت دار الامارت سنجان رسیده باریاب بارگاه امیر صدر الدین پدر حمیده بانو گردید بساط
ادب بوسیده نامه را که گلدستهٔ فرحی و فیروزی بود بدست او داد ملک سنجان که از رفتن
دختر خود آن قدر مضطر بود اشت و بفرط اندوه خود را شمع سوخته می انگاشت و بهمین سبب
دختر و شبستان زندگانی تو تیره داشت از رسیدن ایلچی و باستماع آن مژده جان بخش حمیده بانو
بوستان زندگی را سرسبز و شاداب یافت و ایلچی را که بشارت این مژده داده از بهر خلعت نعمت
نواخت روز دیگر جواب آن ایلچی را با مکتوب بشاشت اسلوب رخصت ساخت هنوز کامگار
و سعید ستار در راه بودند که ایلچی بجعبت مع جواب بحضور پدر و سلطان حاضر آمد چهل
منزل فرسخ باقی بود که امیر صدر الدین پدر حمیده بانو با عمائد دولت خود باستقبال بیرون شتافت

در اثنائے راہ با کامگار و سعید ستارہ در خورد و حسب آئین مستمرہ از مرکوب پائین گشتہ بمعانقہ
یکدیگر پرداختند و مرحبا و صفا گفتند سعید ستارہ گفت حمیدہ بانو را بشرف خواہر خویش داشتہ خود ہم
بمعیت او بخدمت حضور رسیدہ ایم مالک رنجان ازین سخن کلاہ نشاط در ہوا افگندہ ہر دو جوان
دعا و ثنا خواندند و باز ہمہ با سوار شدند و داند کہ مدت از ہر دو خود سوا گشتہ رنجان از ہنگ صحن
گلستان ساختند از ہجوم سواران زربفت پوش روئے زمین زرنگار گردید و از کثرت زر افشانی
بساط سادہ غبرا خلعت زردوز پوشید ہر فرد از زن و مرد ازدحام ساختہ و صداے نصرت
تہنیت در انداختند و نوبت ہا نواختند و ہر طرف ساز طرب آراستند خیرات با اہل حاجات رسانیدند
و شہر را آئین بستند و ہر فرقہ با ساز طرب نشستند الحاصل پاے ہر دو سلطان متصل حصار شہر سراپردہ
و خیمہ زدہ بودند امیر صدر الدین اول ہر دو جوان را خلعت و نشان در ان خیمہ عالیشان نشاندہ خود
مرکب جانب بارگاہ خویش اندر آوردہ اند کہ عماری حمیدہ بانو بکمال تجمل داخل محل سرا گردید مادر
و پدر دختر را در آغوش محبت کشیدہ قطرہاے اشک بدامن افشاندند و از فرط شفقت بلاگردانش گشتند
بعد ازان ہر قدر کہ مراتب مہمانداری شاہانہ نسبت کامگار و سعید ستارہ بتقدیم رسید دیدہ زمانہ
کمتر دیدہ و گوش زمانہ کمتر شنیدہ روز دیگر ساحر را بدرختے بلند آویختند و جسمش از تیراندازی
مشبک ساختند و نعش او در خندقے در انداختند روزے پدر حمیدہ بانو با شاہزادہ کامگار
و سعید ستارہ گفت ملکے عظیم زیر نگین دارم شما را کہ شمع کاشانہ دولت و اقبال میدانم میخواہم کہ
بسریر سلطنت نشانم و خود درین زندگانی از دنیا گوشہ گیرم و عمر فانی را مصروف یاد الہی گردانم ہر دو جوان
این معنی را در معرض قبول جا ندادند و بے انتظامی ملک خود را عذر ساختند و عجالۃً رخصت خواستند
آوردہ اند کہ پدر حمیدہ بانو ہم تدارک اصناف تحائف آن دیار پیشکش کامگار و سعید ستارہ ساخت
و تا مسافت فرسخ مشایعت پرداختہ و ہم در آنجا یکدیگر را معانقہ ساختہ رخصت گردانیدند و ازین مفارقت
اشک بچہرہ دوانیدند بالآخر ہر دو سلطان علم بمملکت بر افراختند و در قرب زمان داخل سواد حسن آباد
گشتند و امیر نگار جہان آرائی را آرایش دادند و رسوم قربانی الہی از سر نو آغاز نہادند بعد ازان

سعید سیار کامگار را بحکومت حسن آباد گذاشت و خود بمملکت مقبوضهٔ خود شتافت چون متصل
ملک خود رسید طنطنهٔ ورود سواری سعید سیار بصد شوکت و وقار بلند گردید بسکه زرافشانیها
ساخت هر فقیر را امیر کبیر ساخت و اعیان دولت را بخلاع فاخره و صلات ثمینه بنواخت یکجا
تاجرا بصد و سپه سالاری معزز ساخت ما نظیر را که گلجهان افروز خطاب بخشید و به پیرایهٔ انواع
اعزاز ارجمند ساخت الحاصل سعید سیار اساس عیش و کامرانی از سر نو بنیاد نهاد و در اکثر مهام
کشور آرائی به رای پسر انجام میداد

صحبت پاکیزه رویان نوبهار دولت است	دامن باد صبا از گل معطر می شود

پس کامگار و سعید سیار در ممالک خود تا ایام زندگانی بکمال عیش و کامرانی بسر می بردند اکثر
کارهای بلند و ارجمند دران دیار ساختند و بسا منازل بدیعه و بساتین وسیعه پرداختند
تا آخر ازین جهان گذران بگذشتند و بگذاشتند باقی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر	بستان طرب بسبزه آراسته گیر
انگاه بران سبزه شبی چون شبنم	بنشسته و بامداد برخاسته گیر

داستان حسن پری

عبدالله سیاح حکایت کند که در مقام دولت آباد مردی پاکیزه صورت حسن الشمائل باکوسے
خوش منظر صبیح الاطراف پیش من آمد بلباس سیاحت و در جبوے ژولیده و پریشیده داشت ظاهرش
بپیرایهٔ امارت آراسته الا باطن دل خسته و خاطر شکسته و غبار وحشت بسراپایش نشسته زبان
شیرین و کلمات رنگین داشت و بهر حرف قطره‌های اشک برخسارهٔ او می دوید و از هر سخن
حلاوت نبات از لبانش می چکید بتعظیم تمام پیش خود بنشاندم و از هر محل سخن راندم دیدم که آب
گرم از دیده میریخت و آه سرد از سینه می انگیخت دانستم که سخت ستم رسیده است و از دست
روزگار کلفت کشیده مدارات و تکریم بسیار نمودم و حال پریشانش پرسیدم این شعر بخواند

ماجرای دل نگوییم نرسد	آب چشم ترجمانی می کند

آخر کار بعد صد گونه اصرار آهی سرد بر کشید و این قطعه بر خواند

با دو صحرای جنون هم از دیار ما مپرس	گرد جولانگاه بیتم از قرار ما مپرس
سامعان با خون دل لبریز از تقریر ما	بیش ازین احوال چشم اشکبار ما مپرس

پس گفت اسیر حسن نام دارم مولد من خاک پاک احمدآباد و دبستان من از عجائب روزگار است که یکم
جهان گرد امصار و بلاد گردیده صحرا و جبال پیموده سرد و گرم زمانه چشیده ام ساختمن این است که از
زمان طفولیت سوای دیگر فنون در علم موسیقی و نواختن سازهای هر رنگ هر ولایت شوق
عظیم بهم رسانیده‌ام و درین فن آنقدر ید طولی حاصل نموده‌ام که هرگاه ساز را می‌نواختم ماهی را بیرون دریا
و مرغان هوا را از هوا می‌انداختم الا عسرت روزگار بجائی کار رسانیده بود که در مصارف جزئی
عسرت کلی پدیدار گردید لاجرم مفارقت از یار و دیار مصلحت افتاد شبی همه اعزه و اقربا را در خواب
نهم گذاشته از بستر خواب برخاستم و اسپ را زین بستم و همعنان تند و مضطرب پا در رکاب گذاشتم
مسافت منزل طی کرده شام در مقام فیروزآباد رسیدم اسپ را زیر درختی بستم و شب در خانقاهی
بسر بردم صباح باز آماده سفر گشتم روز دوم زیاده تر قطع منزل کردم هنگام شام در شهری
رسیدم چون بقدر طول منزل لنگ سرانده بودم از شامت خستگی راه در یک سرای بسر بردم
نواله شیرینی نقد اسپی شکی برای روز آینده خریدم روز دیگر بحمد لله و قوته تعالی از جای خود جستم
دیگر عزیمت بستم بعد قطع صحرا و بیابان قریب چراغان در مقامی آبادان رسیدم ایام برده
بیشه بود جای حفظ و آسایش میخواستم بفاصله تیر پرتاب از عمارت شهر مکانی خوش فضا
دیدم درش را قفل زده بودند خواستم که قفل بشکنم و اندرون مکان رخت اقامت افگنم
مسکنان شهر مانع آمدند که درین محل زنهار اراده توقف مکنید که احتمال خطر دارد نشنیدم بلا اندیشه
قفل را شکستم و اندرون در آمدم مکانی وسیع البنا بنظر آمد هر چهار طرف تخته زمین هموار تمام
صحن صاف و پاکیزه خیابان بندی ساخته چمن‌ها و اشجار رنگین پیراسته و در وسط باغ شه نشینی
خوش فضا از فرش صفا گسترده پرده‌های خوش رنگ آویخته بتماشای لاله و یاسمین نظاره

خرم گردید رنگ انبساط بر چهره ام دوید بے تکلف در وسط منظر قرار گرفتم بعد رفع ضروریات
بخواب رفتم آخر شب بیدار گردیده ساز نغمه را ترتیب دادم و نرم نرم زمزمه شروع کردم چون
شب تار و وقت خوش بود چه بینم که دستهای درخشان یکبار در لمعهٔ تابانی آمد و دفعتا ناپدید گشت
و بعد ساعتے باز نورے بلند شده باز پنهان گردید مقارن این حال بطرزے که کسے با هم آهسته
حرف زند صدائے محسوس شد دانستم که این مقام خالی از عجایب نخواهد بود آخر از حجاب اشیا شگوفهٔ نظاره
گل کرد یعنی بیک ناگاه شمعے چند نمودار شدند در روشنی آن دیدم که پری روش چمن گر سیمای
طلاکار آراسته صورتے بجوهر جمیله بر کرسی نشسته و پیره زنے عقب کرسی و دیگر خواصان یمین و یسار و
پرستارے شمع کافوری در دست پیش استاده و گلدستهٔ ریاحین و پیره نهاده و بنظر این حال گرفتم حیرت افزا
یارا نماند که حرفے از زبان برآید بعد از آن یکے از خواصان خدمتش سبقت کرده باین طرز گفت
بر تو حیرت و سطوت ما هیچ غالب نشد که بے محابا بغیر اذن ما درین مکان گذاشتی گفتم پس که
سر خود بر کف دارد خیال حیرت کسے نیارد و این شعر خواندم

تازه از سیر گلشن میرسیم ای باغبان	گل بدست ماند و خارست در پایم هنوز
هرزه گرد عشقم آسایش نمیدانم که چیست	گرد باد از پا نشست و دشت پیمایم هنوز
طالع منزل بیابان گرد غربت را کجاست	رفته ایم از خود بیاد او که میآیم هنوز

بعد ازین صدائے برنیامد و همه طرفة العین از نظر ناپدید شدند الا از ظهور این معامله محو حیرت و
تردد بوده تمام شب در فکر عجیب بسر بردم و بحکم عقل مصلحت اندیش دو روز دیگر توقف نمودم
تا از پردهٔ غیب چه رونما گردد و تقدیر چه شعبده بر روے کار آرد تا آخر شب دیگر حسب معمول
ساز با گوک داده نغمه و زمزمه در ساختم هنوز سلسلهٔ نغمه و سرود دراز نگردیده بود که دفعتا همه
عطریت در تمام مکان جلوهٔ انتشار یافت و بعد ساعتے همان آئین روشنی و حجاب درخشان
و همان مقام نمایان گردید و این مرتبه بیشتر از پیشتر سر و سامان شوکت و امارت بنظر در آمد
پرستاران چند با ستره [illegible] با اشکال نورانی و روحهٔ طاوسی با [illegible] طلائی در دست [illegible]

و چه کار کنم نه یارے که راز خود با آن گویم و نه هوا دارے که تدبیر کار خود جویم اضطراب درون هجوم و سنگهای سبدو بیکجا قرار نمی گرفت آخر بگوشه فرو نشستم و دل بیدل را بغور و تفکر فرو بستم و در پایان شب حسب عادت خود ساز را کوک داده نغمهٔ دلکش آغاز کردم که بیک ناگاه در حجاب درخشان لمعهٔ تابان شد و این مرتبه نیز سیاه پیره زن با او همراه و آن نازنین بصد شوکت و تبختر با خوانندگان هم سال بصد شوخ و دلال خرامان بنظر آمد و من در آن ساعت از آمدن آن جان جهان این غزل را بصد سوز و ساز آغاز ساختم

غزل اہلی شیرازی

خوش آنکه تو باز آئی و من پاے تو بوسم	در سجده فتم خاک قدمهاے تو بوسم
رخسار تو صد بار کشم لاله و گل را	در حسرت رخسار دل آراے تو بوسم
هر جا که تو رفتی نفسے جاے گرفتی	آنجا روم و گریه کنان جاے تو بوسم
هر جا که غزالیست چو بینم سر و چشمش	در آرزوے نرگس شهلاے تو بوسم
من اہلی درویش تو آن شاه بتانی	دستے که بود همچو تمناے تو بوسم

الغرض تا دیر آن ماه رخسار در سایهٔ اشجار متوقف گردید و آنچه می سرائیدم بگوش دل می شنید چون نزدیکتر نمایان گشت مرا مغز هوش از سر بدر رفت

ندیدانم که او دیدم که از خود می روم بیهوشم	چنان آهسته میگوید مبارکباد در گوشم

آن دلبر نازنین بصد تجمل و تمکین تا لب قالین فراز آمد و به تبختر بنشست و مرا در عالم بیهوشی دیده عرقے لب عطر که در آنجه دلربائی از آن می رسید برویم پاشید و به تبسم خفی زیر لب بگفت

یارے چه کسی چه نام داری	چون آمده چه کام داری

من از حرف دلنوازش جان تازه در قالب یافته حواس منتشر و مجموع ساخته بے تکلف این اشعار در جوابش خواندم

چون جان در دل مقام داری — ای جان کسی چه نام داری
گر من بمیرم ترا چه پروا — چون بنده دو صد غلام داری
جانها همراه تو روانند — ای سرو عجب خرام داری

از مضمون این اشعار تبسم ساخت لیکن نگاه از پشت پا برنداشت من بار دگر این اشعار خواندم

از درد دهان من چه پرسی — ای آفت جان من چه پرسی
دلتنگ ترم چو غنچه بی تو — ای تنگ دهان من چه پرسی
بی نام و نشان شدم در دت — از نام و نشان من چه پرسی

بالجمله بدیدنش جان و دل توانا ساختم و بر سراپایش نظر انداختم نازنینی بود که هر هفت اعضایش به هفت صباحت آراسته و قامت زیبایش بحلیه رشاقت پیراسته نقاش ازل برنگ قد و بالای او زبرجدی سپهر لوح وجود نقش نکشیده و مصور قضا و قدر بر جریده هستی مثل او رعنا طلعتی نیافریده سبحان الله جمالی داشت که بدر منور هزار داغ غلامی به پیشانی خود گذارد و خورشید خاور خود را از کمترین پرستاران بارگاهش شمارد اشعار بطرز سراپا

جمالی دیدم از حد صفت دور — برنگ حور از سر تا قدم نور
جبینش لمعه صنع الهی — نمایان فر و شان پادشاهی
ز رنگ عارضش هنگام دیدن — لطافت چون عرق گرم چکیدن
چو نظاره بر رخسارش گذشتی — نگه گلگون بدیده باز گشتی
بجز طاق دو ابرویش در آفاق — ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق
بگویم وصف چشم آن پری رو — ز کلک سرمه بر دو شیخ و صاد
شبیه آن دو طاق عنبر آگین — ید قدرت ستونی بسته سیمین
قرین بینیش با یاقوت توام — چکیده بر رخ خورشید شبنم
لبش یاقوت سرخ اما شکفته — دهانش آب خضر اما نهفته

دهانش را صدف گفتن عجب نیست
که دندانش کم از سلک گهر نیست

از آن درج دهان گوهرهای دندان
چو شبنم در میان غنچه خندان

ترنج غبغب آن ماه پاره
ز رشکش میکند دندان ستاره

صراحی تا نظر کردش بگردن
سرش فرسوده از بس سجده کردن

نمود مے در گلویش سرخی پان
چو می اندر گلوے شیشه تابان

ز ساعد پنجهٔ رنگینش دو تر
چو شاخ گل که آرد غنچه بار

شد از رنگ حنا ناخن هویدا
هلالے در شفق گشته نمودار

نگارین چون سیب در خوشنمائی
طلسم از دستگاه دلربائی

مربع لوح جسد عنبرین مو
ثریا انتظار جلوهٔ او

تماشا تختهٔ سینهٔ او
نظر حیران کرد بر آئینهٔ او

بصافی سینه اش آن نگارستان
چو عکس مه در آئینه درخشان

دو نو رسته سینه باغ جوانی
غلط گفتم حیات دو جهانی

بجز پستان آن ماه سمنبر
نکرد آرام بر آئینه گوهر

چگویم حرف ناف آن پریچهر
که گرداب است اندر چشمهٔ مهر

بلوری حوض آن ناف مدور
تموج مے نمود از آب گوهر

ز بینا ناف او کردم نظاره
ببینه دو هلال و یک ستاره

کمر پیدا ز میانش شد هویدا
دو عالم از عدم گردید پیدا

حدیث ران او گفتن نشاید
پری در زیر ران کس نیاید

بلورین ساق او داده گواهی
که حسن او ست ز مه تا ماهی

نگارین پای او رنگین زری
شگفته لاله بر پای سروی

عیان از پشت پایش موج خورشید
نباشد آن جلا در چهرهٔ حور

قدم بر بستر گل گر گذارد — رگ گل آن کف پا را بخارد

کف پایش حنا را کرد پامال — توان دیدن ز رنگش صورت حال

الحاصل بعد لمحه آن شمع نورافزای کاشانه سرور چون شعله نور از جا برخاست و شور عجیب

در دلم انداخت شنیدم که این شعر زیر لب میخواند

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند — من که صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست

من که در هوای محبت آن نازنین جان خود از دست داده و دل به بلا کشی نهاده بودم حسب حال

در آن وقت این رباعی برخواندم رباعی

ترا ای دلربا بی پرده دیدن آرزو دارم — ز رنگهای حسنت را رسیدن آرزو دارم

شهید خنجر نازم جدائی بر سر تا هم — چو بسمل بر سر کویت طپیدن آرزو دارم

ندارم خیال همکلامی با لب لعلت — بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم

بیا ای عشق رسوا ساز جانم کن که چندی — نصیحتهای بیهوده شنیدن آرزو دارم

تبسم نمود و حرفی نفرمود گفتم ای علاج دل رنجور ای رشک پیکر حور یاری از جلوه گاه خود نشان ده

و از مستقر خود نشانه بیان کن این شعر برخواند

در آن کوی که ما باشیم آبادی نمیباشد — سیاهی میزند از دور گاهی چشم آهوئی

القصه بعد هزار ناز و نیاز آن دلنواز اشارت کرد که با این پیرزن بسکن من قطره زن شوی آنجا

که سودای عشق شوری بسرم ریخته و ولولهٔ شوق و اشتیاق در دلم انگیخته بود لاجرم همان دم

با پیره زن قدم از آن مکان بیرون گذاشتم ندانم که همپای صبا بودم و یا هم بازوی طائر هوا

بکمال سبک سری زمین را طی ساختم خود را در صحرای لق و دق یافتم اول بحر دو ذخیره زمین نا معلوم

بچشم مرئی و مشاهده نگشت بعد از آن رود مرغزاری گلکش و باغستانی پاکیزه و عمارات دلپسند

و کوشکهای بلند بنظر آمد که از کثرت انهار و جوش بهار باد سحری را گذار دران مرغزار دشوار مینمود

و از هجوم غنچه و گل رسائی باد شمال دران بهار دور از کار بود تا نگاه کار میکرد از دامن صحرا

پرستاران کارگزار میوه‌های تر و لطیف که گاهی بچشم خیال ندیده بودم پیش گذاشتند
بعد تنقل و تفکه از هر جا سخن در آمدم هر حرفی که آن نازنین از زبان رشاقت بیان می‌راند
بصفائی تقریر دلپذیر لولوی آبدار می‌افشاند روزی بسبیل حکایت آن دلربا پرسیدم
که وجه قیام درین مقام که بجز چند خواص ارباب خدم مشاهده می‌شود چیست دران وقت
از لب شیرین بیان نمود که من دختر امیر جعفرم پدرم از قوم بنی جان بعض اقالیم و جزائر در
حکم خود دارد مرد لیست با حشمت و شوکت و سپاه و حکومت لیکن فرزندی نداشت پیوسته
درین تمنا تخم حسرت در مزرع دل می‌کاشت درین امید همواره خدمت درویشان ساختی
و حاجت خود از ایشان خواستی روزی او را یکی از صاحبدلان خبر داد که در مقسوم تو دختر
نیک جمال بعد مدت چند سال بوجود خواهد آمد ازین مژده پدرم مال کثیر بمحتاجان بخشید بعد انقراض
مدت مسعود بوجود آمدم از فرط خرمی پدرم در خزینه بکشاد و خیرات بسیار بگوشه نشینان و گدایان
داد و دل بپرورش من نهاد و بعد ناز و نعمت نشو و نمای یافتم و بحضور دانشمند ادیب از
علوم و فنون متعدده بهره وافی بر داشتم چون بعمر هفت ساله رسیدم روزی طبع من از جادهٔ
وسط اعتدال منحرف شده تا سه روز مریض و بیهوش ماندم حکیم حاذق را بعلاج من آوردند
بعد احساس کیفیت نبض تجویز کرد که گلهای این صفت در فلان باغ مفرح دل و دماغ است
بیارید و دختر را ببویانید علی الفور تجدید حواس و تفریح قلب استرداد صحت زائله خواهد شد
همانم دسته گل بنظر من در آوردند بمجرد استشمام از نکهت آن فرحت و انبساط کلی یافتم
بعد ازان از باغبان خود دریافتم که این گل را چه نام است گفت گل نسرین نام دارد و این قسم
گل در بستان سرای خاص بسیار است و بیاض دو [illegible] و این گلها شگفتن
آن قریب رسیده و بیگاه از قصر بیرون باغ بیرون نمی‌آید هنگام گلگشت چیست تو درین قسم
گلها چیستی از کلام باغبان هم شگفته گردیده بتماشای چمن گل در دل خود ناظر و طلب
پیام هیچ پدر فرستادم که الحال موسم این گل قریب رسیده است پرستاران را بطلب تماشای باغ

وا از روشش

رخصت دهی الملخص بحکم پدر با جمعی از خواصان گلعذار و پرستاران لاله رخسار درون باغ در آمدم
چون نگاه بچشم خود هوای بوستان و نظارت سبزه و آب روان و سجع طایران و رقص طاؤسان
ندیده بودم خاطرم بگلگشت و تماشای الوان یاسمین آنقدر خرم و تازه گردید که تا یک هفته
دران باغ بساط نشاط انداختیم و بزم طرب آراستیم شترشتان (?) و رقاصان حاضر آمدند سازها نواختند
و دلها گداختند و رقص نمودند و نشاط کردند روزها بسیر چمن و شبها بشعر و سخن میگذشت شبی همه
خواص و خدم را خواب غفلت در ربوده بود و خود هم در استراحت بودم که یک ناگاه صوتی مهیب
در دریا بنظر آمد از هیبت آن لرزان از خواب در آمدم پرستاران از کیفیت آگاه شدند و از
خوف پدر مرا در عماری افگندند و در قصر پدر رسانیدند و ماجرا گفتند پدرم سخت در تحیر و تردد افتاد و
ارباب خدم را حکم داد که بار دیگر دختر را دران باغ نبرند بوستانی دیگر برای تفریح طبعش ترتیب نمایند
تا دران ممکن بوده بهر سو نشاط خود خرم داشته باشد حسب الحکم پدرم بتجربه حکمای عالی فطرت
بنایان بلند خرد این باغ با کوشکهای دلنشین با نواع تکلف و تزئین و انهار و بساتین مرتب ساختند
و خوش سلیقان این دیار برای حفظ و احتیاط بر حواشی دیوارهای وثاق او عجیبه با شوره آهکی
سنگ کتابت کردند بعد اتمام کوشکهای بی‌نظیر و ترتیب بساتین دلپذیر مرا درین قصر و باغ
آوردند از ان تاریخ درین مکان جنت نشان سکونت دارم و با جمیل خواص روزها بسیر چمن و شبها
بعیش انجمن خوش می‌گذارم و چون با دایه (?) از سن طفولیت مانوس داشتم در کنار این پیره زن نشو و نما یافتم
مگر او همه وقت همه مقام مثل مادر شفیق با من مهربان و رفیق است بسکه مراعات خاطر این پیره زن
می پردازم که اکثر با باغ و مکانش که بچشم خود دیدی می گذرانیم قرار دیدن یافته که شش ماه درین
بساتین بهار با پرستاران خدمتگذار بسیر و گلگشت باغ و بهار می‌گذرانیم و بعد انقراض این مدت
خود را بخدمت پدر بزرگوار میرسانم و تا شش ماه بخدمت پدر بوده زندگانی میکنیم که بعد سپری شدن ایام معهود
با دیگر خواصان گلعذار درین باغ دلفریب (?) و نغز ارسیم (?) این است خلاصه داستان من الحاصل ان سوختن (?) می
خود بعیش و کامرانی بسر می‌بردم و روز و شب خود را در لذات جسمانی و سرور و شادمانی مصروف میدیدم

در اصطبل خاص درآمدم اسپی دیدم سمند تبیان باد و مند در از گردون باریک میان کوه تن
پیل توان قوی هیکل فراخ نعل آهو کفل عنبرین یال شمیم خصال صبح جبین کوه تمکین عقیق لب
گوهرین دندان طوفان روش برق عنان هلال سم کهکشان دم فلک سیر همایون طیر عقاب
طلعت طوطی پر کوه شکوه پری پیکر گران نعل سبک گام طاوس خرام ثریا لجام گرم رو تیز دو آتش پا
عجب تمیم اصطبل گاو زمین نگاه زرین زین مرصع کار نگفته زنگینش گلدسته بهار زیور پیشانی تمسه
نورانی زرینه بند دل آویز گلبن گل بیز هیکل گردن سراسر زرافشان برنگ ستاره [illegible] درخشان
جبهه زرین همرنگ پروین دوالش ثریا مثال رکابش حلقه هلال تسمه تنگ سراپا گلرنگ دمچی
جواهر نگار دو ستاره دم وار کوتل کش کهکشان وش القصه چون در خانه زین درآمدم ندانستم که
صرصر بلا بود یا ظلمت سایه هما کبک خرامان بود یا طاوس چمنستان ابا دمپیا یا قند [illegible] هوا
چون اندکی اشاره عنان ساختم تیز تر از نظر یافتم لیکن خود یافتم که کجا می برد مانند شعله سر افشان
کدام طرف سر میکشد ابیات

عجایب مرکبی خوش باد پایی	نه اسپی بلکه شد دلربایی
بر فتن گرم چون دل سوی دلدار	به پشتش سبک چون عده یار
اسیر کاکلش خوبان دل جو	گرفتار خم فتراکش آهو
عنان در گردنش باشد نمودار	چو دست عاشقان در گردن یار

هر گاه برنگ طاوس عنان تابل بهوا گشت چون مقدار چهل فرسنگ گذشت از دور شهری
بنظر آمد فضایش خوش هوا سوادش لطیف دلگشا کوچه هایش از جوش لطافت صفا
همرنگ گلزار روسته بازارش دل عاشقان را اشگفتا سے اندیشه بازار ابیات

دره باغش همه آیینه نور	غبار کوچه هایش سرمه طور
بهشت [illegible] افسرده رایگانی	زدگانهاش کالا سے جوانی
[illegible]	شده شهر جانب آیینه دارش

از گلشن رخسارش چیدن گرفتم و دماغ آرزو را از شمیم سنبل مشکبارش عنبر گردانیدم
و بلا تحاشی و بی تکلف ساعد سیمین آن نازنین تن را کشیده بر فرش حریر افگندم و آن
عشوه انگیز را از هجوم بوسه‌های بی ادبانه مهلت ناز ندادم و گستاخانه بسینه چسپیدم
و بی تکلف دست بسیب و انارش بردم و حسب مراد دل شگوفه‌های بوسه از لب
و دندان گل‌گونه گلرنگش واچیدم

هر بوسهٔ او تشنه بوس دگرم کرد	فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

بالجمله آن گلبدن را در آداب خلوت و تهذیب صحبت آن چنان عشاق و بمذاق یافتم که جمله
عیش از یاد خود بدر راندم و تمام شب از هم آغوشی آن خرمن گل گلهای نشاط چیده
بعد التذاذ آخر شب دانه‌های شبنم بر بستر نسترن ریختم و تا طلیعه سحر با آن رشک قمر
ارتباط بسر بردم همین که صبح صادق دمید از خوابگاه برخاستم و بر حاشیه حوض رسیدم
و غسل کردم و لباس تغییر دادم و قطعه جواهر که بر بازوی خود داشتم بدست کنیز او
گذاشتم و پا در رکاب در آوردم و راه بیابان گرفتم و بعد از سیر و شکار همین که شام
در رسید هنگام چراغان خود را بدر آن نازنین افگندم اسپ را بجای محفوظ بستم و بمسکن
آن سیمین تن رفتم تمام شب از صحبت و اختلاط رنگین و کلمات شیرین و نکات نمکین آن
نازنین حظ وافر حاصل ساختم و هر بار از آن ماه رخسار در آداب خلوت ادای دلکش و
تقریب معانقه میکردم گاهی در عالم اختلاط از جوشش لذت و نشاط برگ تنبول از دهان
محبت در دهنم می‌گذاشت و زبان و لب مرا از لعل شیرین خود عنابی میساخت و من هم
هر لحظه از لب نوشینش کام جان را بشکر طبری غلطانیدم و هر لب خود بعارض گلگون او مینهادم

جانی دگر ز بوسه دلدار یافتم	عمری دوباره از دو لب یار یافتم

پس سه شب علی التواتر همین طرز اتفاق افتاد و در هر جلسه اختلاط لطف تازه جلوه ظهور داد
روز چهارم قصر زرنگار سوسن پری بیاد آمد مضطرب برخاستم و بر مرکب باد پا نشستم از راه

بمنزل آن مهر دل افروز رسیدم اندرون رواق در آمدم و بمحل خود نشستم مگر از بادهٔ نشاط
شبینه طبیعتم و خمار و خاطرم باینجا اضطرار بود از فتور حواس مانند خوف زدگان در معرض توحش
و وسواس افتادم و دل را بیشتر تردد و هراس دادم تمام شب چشمم بخواب آشنا نشد صباح
و حمام در آمدم بدن پاک و صاف شسته لباس تازه زیب اندام نمودم و بسند جا گرفتم
و تفریح چیدوا نه انگور خوردم و تا سه روز از جای خود نجنبیدم و شبی که در بیانهٔ خواب می آمدم
در یاد شمسه خانم و طرز محبت و لطف صحبت او سیلاب اشک از دیده می ریختم و بخیال یکیکه
ادای دلفریبش آه صد حسرت از جگر می انگیختم

خراب ناز دیا مال ادا اسکند یارا	خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند یارا

روز هفتم بازدم صبح بر اسپ صرصر نژاد سوار شدم و سر شام بمقام آن دلارام رسیدم سحرین
و دیدم او را اندرون سرو قد نازنین بکلمات محبت و رموز الفت خاطرم تازه و شگفته نمود
من هم و شستان مصائب فراق و سوز و گداز اشتیاق و میان نهادم این رباعی ادا نمودم رباعی

اسیر چنگل عشقم طپیدن رفت از یادم	بدام و دام افتادم پریدن رفت از یادم
طریق عاشقی نبود دمے بے یاد تو بودن	خیالم محو دیدارت که دیدن رفت از یادم

خلاصه آنکه بعد تناول طعام با آن گلعذار باختلاط بوس و کنار هنگامهٔ معاشرت گرم ساختیم
و از آن گل نو شگفتهٔ گلستان جوانی حساب زندگانی از سر گرفتیم و تمام شب آن نازنین سیمین
تن را بآغوش داشته دم صبح از کنار آن دلدار جدا گشتیم

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکنج آغوش	دست در گردن معشوق تغافل برخاست

این مرتبه شمسه خانم از فرط اخلاق و محبت با من گفت که امروز میخواهم بضیافت تو پردازم
و تماشای رقص و سماع ترا محظوظ گردانم همان لحظه بگفته آن دلدار پرستاران پخته کار
الوان غذا و اطعمهٔ نفیسه پیش من آوردند ... و فالوده شیرین و ... بریان
[illegible]

و قلیه نرگسی و نان خطائی و حلواے سفرنی و قلیه بادامی و کباب شامی و قیمه تمکین و سنبوسه ... و شیر برنج و شیر مال بوفور حلاوت مالامال پیش کشیدند و اقسام آچار و مربیات خوشگوار موجود و مهیا ساختند بتناول الوان غذا و ادویه با بغداد اصناف یاقوتی و لکشا روح حیوانی را تر و تازه ساختم و حلاوت لذائذ زندگانی بصد شادمانی دریافتم بعد از فراغ طعام هنگام شام خیل خیل مطربهاے لاابتدا و رقاصه هاے پری رخسار با طنبور و سرنگی و بیتانه و چنگ و ستار و کمانچه ارغنون و دیگر سازهاے فرنگ حاضر شدند و هر یک از رنگین نوائی قانون نشاط ساز ساختند و از صداے هر تار طنبور شور نشور انداختند هرگاه پیرایهٔ رقاصی در بر آراستند هر همه نوبت بنوبت تماشاگری و دلبایی خواستند

تعریف رقص و نغمه مطربان

همه رنگین لباس خود پرستان
ز جا جستند و رقص آغاز کردند
هواے رقص شان انداخت همه
ز دام حلقهٔ زلف گره گیر
بطرح نواهاے سازشان بود
ترنم آنچنان نقش طرب بست
هواے نغمه را این ست تاثیر

سراز ار کنار رنگ شجتان
بقامت صد قیامت ساز کردند
چه بر گل کرد از بادام مستی
بپاے نغمه میکردند نخجیر
قیامت چیره اندازشان بود
که دل اندوه کلفت بر بلا رست
که از پامی در آرد پاے تصویر

تعریف رقص شمسه خانم

الحاصل هرگاه جملهٔ رقاصان نقیشه از پاکوبی و رنگین نوائی و رقاصی و نغمه آرائی فارغ شدند شمسه خانم بقصد رقص هنگامه حرکت گرم ساخت و بآرایش قامت و لفریب تازه طرح شور قیامت انداخت نغمه و باللهٔ دمساز چو زرنگار سپهر و ... از طراز مصنفان

چون فسحت سینهٔ اهل صفا پر نور و برنگ آئینهٔ ضمیر صافی دلان از غبار دنیا دور باشد بنظر
که شجارش از آب صحبت زاهدان نشو و نما پذیرفته و گلهای بهارش از قطرات عبرات
دیدهٔ عاشقان رنگ و بوی شادابی فرا گرفته خیابانش مثال سینه‌های صوفیان
مصفا از گرد و غبار چمنستانش برنگ قلوب عارفان از شگفتن گلهای رنگارنگ
همیشه بهار شاخ درختان بسان سبحیان ملاء الاعلی از تحریک هوای شوق هر لحظه
در قیام و قعود و هر برگ شجر با چندین تسبیح ذوق همه وقت سر بسجود هر ثمر از حلاوت
معرفت حقیقی چاشنی دار و هر گل از رنگ و بوی محبت الهی سرشار شب زنده داران
گلشن از آب تازهٔ شبنم همه وقت با وضو و صبح خیزان چمن هر دم در مشق لا اله الا هو
اطفال شگوفه هر پاره در دبستان خیابان بر اوراق گلستان منت مر خدا میخوانند و
نوبالغان سبزه تسبیح هزار دانهٔ شبنم سبحان الله و بحمده بر نوک زبان میرانند طرفه حوضی
مشحون در آن ماهیان زرد و سرخ یکدیگر و با یکدیگر غوطه زن و دیدهٔ هر ماهی هنگام شب
اندر آب زلال مثل چراغان روشن بر لب حوض قفسهای مرغان رنگین شیرین نوا
در هر صوت و صدا از ذکر خدا در گوشهٔ باغ صومعهٔ پاکیزه و لطیف خوش قطع اندرون آن
درویشی معرفت کیش خدا یاد و خود فراموش تسبیح سلیمانی در دست بالای مصلی
نشسته دیده و دل بیاد الهی فرو بسته گوشهٔ خاطرش آنچنان مشغول بحق بود که سر
تسلیم و تعظیم بر آستانه نهاده زیاده از یک پاس متادب استاده سر خود بر نداشت در کار
خود دگر را شدیم گره و الله اعلم چگونه مرا دید و دریسم و دفعةً سر بر داشت و نظر لطف بسوی من
بر گماشت متحیر گردید و باشارت پرسید کیستی و از کجا می‌آئی گفتم بندهٔ خدایم سخت
پریشان و خاک پای درویشان از راه دور ره و دیا بسر این آستانه رسانیدم تا از برکت
انفاس قدسیه فائز مقصود شوم و از پیش جناب محروم نروم ـ

که حال خسته دلان از تو خود هویداست	چه احتیاج به پیش تو حال دل گفتن

گستاخی معاف امیدوارم که شمّه از حال نزول خود درین میدان صحرا که هر شب این زمین
رشک بهارستان چمن می شود عرض اطلاع بخشد که مشتاق و بیقرار ترنم رنگین مجلس فرمودۀ شما
با این چه کار کتابے بتحصیل مراد خود آوردی فائده بمقصود شدی اکنون سر خود گیر که تفتیش
راز ما سلطنتے ندارد من التجا و تمنا از حد درگذرانیدم بالآخر فرمود آگاه باش که از جماعۀ
شهدا هستم که با فرقۀ باغیان بغرض جهاد بر آمده بودیم و بعد از مقاتله و جدال در همین جا
از دست کفار شربت شهادت چشیدیم و بفرمان رب جلیل در همین صحرا بانتظام بعض مهام
مشغول و [illegible] و تائید ستم رسیدگان و اعانت فرقۀ حقّه و قلع بنیان ستمگاران و غور رسی
و تائید سلاطین عادل و تنبیه حکام ظالم مامور شدیم و نیز تا سر حد مامورۀ خود نظر دوره و
خبر گیری می داریم و شب بهمین مقام و سے چند توقف می نمائیم و این سرزمینے است که قطرات
خون ما بر آن چکیده و هر فردے را از ما جائے بهشت و شربت طهور از دست حور و قصور همین
مقام عطا گردیده و این امیر جعفر در تحت حکومت ما مامور ما است و این کتابے که
در باب جود آوردی رقم زدۀ کلک استاد و هادی ما است که ما در دنیا بخدمت شان حصول
فوائد تعلیم و تلقین و اقتباس انوار فیض و دانش نموده ایم و جناب شان در همان قرب ترک دنیا
گفته در باب سکونت اختیار کرده اکنون یکے از ابدال مردان خدا و مقبولان بارگاه
کبریا است این بود مجملاً سرگذشت ما بعد انقضائے تقریر در خانه های زین نشستند و دفعةً از
نظر غائب گشتند من از انقطاع صحبت شان سر تها خوردم و تمام شب های وحشت
بسر بردم و بعد از نماز فجر قبل از طلوع آفتاب قطره زن شدم و جهت منزل طی ساختم و در بسیم
همان شهر و جایگاه که در اول سفر وارد شده بودم رسیدم و در را مقفل یافتم فی الفور مفتوح
ساختم اندرون مکان در آمدم بجائے که اول مستغرق شده بودم اقامت گزیدم تمام
شب بانتظار حصول مقصود دیده را بهم نزدم و شب یا صبح مرا [illegible] گشته
سوم شام هنگام چراغان لمعۀ از دور تابان شده و همان سے و سر فراز گلشن [illegible]

خبر در افتاد که ازین ماجرا زود آگاه گشتی واگر به پاسخ واداری شرح کن هنوز آغاز کلام
طراز انجام نپذیرفته بود که از گرمی غضب عرق بر رخسار گلرنگش دوید ولبان دود آتشین
سنبل مشکینش پریشان گردید وبا من گفت دریاب که نقض عهد در حیز محض ناصواب
بلکه خلاف رای اولی الالباب است هرچند که او از استدراک این از مانع گشت لیکن
مبالغه واصرار من از حد در گذشت آخر بحال غضب گفت که هرگاه خواهی دختر وفرزند خود مشاهده
کنی وعلی الفور بشتاب زد وپرده زنی با لطف لطیف شمائل بدید ارشد اشارت نمود که همین
کودکست که بدایه مهربان برای تربیت داده بودم حالا فرزند خود بسلامت بگیر ومن از تو
مفارقت می کنم پس چشم کودک بوسید وبمن سپرد وگفت اکنون نیک دانستی آنچه از من
بظهور آمد محض صواب وعین حکمت بود لیکن شد از من بر کن که بر طبق قاعده ملت خود
تفرقه از تو لازم افتاد مگر در عرصات قیامت بیرون رب قدیر شاید دیدار تو نصیب گردد
اکنون بار دیگر با من نه نشینی وروی من نه بینی هرچند بصد الحاح وزاری بمنت پیش آمدم که
زیستن بی جانان محال است بلکه آب خوردن وبال گفت سعادت دنیا محض بی بود است
والحاح تو اکنون بی سود که تدبیر را با تقدیر هیچ مهلت محال است وجمله لذات در معرض زوال

بیش ازین دم مزن وحرفی مگوی

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی	ز بامی که برخاست مشکل نشیند
بنازم بزم محبت که آنجا	گدائی بشاهی مقابل نشیند

این بگفت ودفعه بهوا پیوند گشت ندانم که کجا رفت من ازین اندوه جان فرسا دست
بسر وآتش زیر پا نشستم وهرچند با آه وزاری پرداختم سودی نه بخشید وبهبودی پیدا نگردید
بجز این که ازین فرزند دلبند تسکین دیده ودل میساختم واکثر بتصور جمال بیمثالش سیل
اشک از دیده روان می ساختم روزی بدلم گذشت که بار دگر در خدمت آن درویش خوش اندیش
بشتابم وماجرای دل ماتم زده بازنمایم تا آخر همه وقت با ملال وحسرت وهمپای اندوه ووحشت

روان شدم صعوبت سفر کشیدم و به همان مکان معفوت نشان رسیدم چون بالاے
تل کوه برابر صومعهٔ درویش بر آمدم و دیدم موضعے که معبد درویش بود مردے دیگر بعمر
قریب پنجاه ساله در صومعه قرار دارد پیشش رفتم و مراتب تسلیم بجا آوردم متوجه جواب
سلام گردید و ماجرا پرسید و سرگذشت من تمام و کمال شنید آب در دیده بگردانید
بعد ازان با اشک گرم و دم سرد گفت شش ماه میگذرد که آن سرحلقهٔ سالکان طریق بزودی از
این جهان فانی را پدرود ساخته و مرا بجاے خود سرفراز فرمود دیگر من از طریق فقر و
فنا و درم خصوصاً درین امر معذورم دانه چند از خرماے رطب و دیگر فواکه بکودک بخشید
و با من گفت مرا معاف دار دیگر ده سخن من در دل خود محفوظ دار اول زنهار صحبت
توانگران خود پرست مکنی که نقصان دین و دیانت میکند دویم خداوند جلیل و قسمتے
ندارد و که تجربه کاران روزگار گفته اند رباعی

هر چه خورشید از خلائق دور باش	سایهٔ زینهاری مردم بخاک افتاده است
باعث آزار باشد صحبت منعم بلے	رشته از وصل گهر پیچ و تاب افتاده است

دوم چون در واقعه سخت و صعب متحیر و درمانده شوی باید که تقوی شعار و دثار خود سازی
براے لذائذ فانیه ترک حیلهٔ اضطراب و جب شماری و تسلیم و توکل بتقدیر باز گذار و افکار و
تا پایدار محض مهمل و وقار و اعتبار روزگار را بر دم در محل زوال پندار که صاحبدلان گفته اند رباعی

درین سراے فنا فکر سروری هیچ است	غم گدائی و فخر توانگری هیچ است
بچشم غور اگر بنگری جهان هیچ است	بخواب شادی و غم چه بنگری هیچ است

پس از انجا به مزار پر انوار درویش مبرور رفتم و فاتحه خواندم و قطرات اشک از دیده افشاندم
نمی خواستم که ازان مقام دل نشین مجاور و قید درویش حق گزین جدا شده پامال گردباد سرگردانی
و لگدکوب تردد و حیرانی شوم مگر گردش بخت خود سوز ازان جاے دل فروز بصحراے پر وحشت انداخت
نمیدانستم که بکجا روم و چه کار کنم بعد از بر داشتن چندین مصائب و متاعب آهسته گرد دنیاے

میان آن دو رخسار چون ستاره
دو مروارید و یک یاقوت پاره

نمودی گفتمی کان چیزی دگر بود
دو دل را از میان نعمت جگر بود

چگویم وصف آن سیب زنخدان
که بوده گوی حسن از بازو بان

بیاض گردن آن غیرت حور
نمودی چون نمود صبح از دور

بتان را پیش آن رخسار و گردن
نبودی چاره جز گردن نهادن

چگویم حرف از پستان آن حور
چو لولو ولیک بس سخت و مغرور

نشسته بر دو جا بر سینه ناز
دو همزاد و دو همراز و همسر انباز

نظر تا بر صفای آن شکم داشت
نگه لغزیدنی در هر قدم داشت

ز بس لغزش که رو داده در این جای
نماندی عاقبت از ناف در جای

سخن از زیر نافش کفر دین است
ز عورت چشم پوشی فرض عین است

ز ساق و ساعدش جان را جلا بود
ز دست و پایش دل بسته پا بود

حنای پای او را هر که دیدی
بخون اندر دل او همی طپیدی

چگویم سر و پایش چها بود
ز سر تا پای همه ناز و ادا بود

الغرض از نظارهٔ آن ماه پاره تاب در دل و جان نماند نزدیک گفتم که پیش از زمین
صبر و قرار از دلم بدر رفته بیا و بدیده حسن گلزاره

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست

تبسم کرده دست خود در دستم پیوسته و شوق من از یکی بصد انجامید بی تکلف ساعد سیمین آن نازنین
گرفته پیش خود نشاندم مگر بمجرد معاینهٔ تصویر جمال چنین از بیتابی دل ز دست دادم
حالتی عجیب رو داد که غش کرده افتادم و از فرط بیهوشی دست در ازه یافتن ساختم
و او هم ملکت کرده بار مصائب از نظر گذشت ندانستم که کجا رفت

ز بسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا
نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

شب دیگر که بعد از نماز تهجد مصروف تلاوت کلام باری شدم آن نازنین با وفور کرشمه
و تمکین نازل گردید گویا جانے تازه در قالب رسید این مرتبه من دل باخته بس تملق
و الحاح ساخته او را بنشستن و تکلم آوردم و از روے تمنا این شعر خواندم

بنگویم بهر تشریف قدومت خانه دارم	غریبم خاکسارم گوشه ویرانه دارم
زلفت خوش و رخت خوش بالاے تو خوش است	خوش آمدی بیا که سراپاے تو خوش است

پس آن دلربا با واے خوش طرز دلکش حرفے چند که بتقریر در فهم نیاید بزبان اندر آورد
همچنان غائب گشت ندانم که چه گفت و چه کرد و کجا رفت

سخن ز مژده و بشارت تمام گفت و نگفت	نگین مقابل من کرد و نام گفت و نگفت
چو گفتمش که بگو چیست وعده وصلت	فکند زلف به رخسار و شام گفت و نگفت

پس هر شب آن ماه تخشب بوقت سحر جلوه می نمود و در هر نزول و ورود روح من
از قالب بدر می ربود آخر الامر در تواتر آمد و رفت او را هم خلوص الفت بهم رسید و نسیم
شوق طرفین جنبان گردید پس از مجالست نوبت مکالمت در رسید آخر کار بعد از صد گونه
حکایات و اذکار و پس از هزار تمهیدات و تکرار بعقد مناکحت با این شرط دریافت کرد و پیام
آن نازنین شمع بزم معاشرت باشد و دم صبح بملازمت پدر خود شتابد الحاصل بعد از توفیق
مدارج عقد مناکحت آن گلبدن رشک چمن را در آغوش وصلت کشیده سراپاے
خود را خرمن گل ساختم و خیابان تمنا را از گلهاے بوس و کنار و شگوفه هاے شگفتگی
بیاراستم و هنوز سفیده صبح ندمیده بود که آن سیمین تن از پهلویم برگشت و ندانستم که کجا
رفت بقول شخصے

صبح دمید و شب گذشت ماه جبین بخانه رفت	روے بحسرت شود و یار بهانه رفت

القصه هر روز آن ماه دل افروز وقت چراغان شمع شبستان عیش بوده بزم افروز دلشو
گردیدے و قبل از انکشاف سفیده صبح صادق بنگه صبر عاشق از جا ربودے سن

ازین معامله جانکاه از دم سحرگاه تا غروب آفتاب بر بستر فراق بیتاب می بودم و از سر
شام بانتظارش مردمک دیده را پا انداز راه او می نمودم سخن کوتاه تا ایام دراز بهمین طرز
و انداز طرفه آمد و رفت جاری ماند تا آنکه از محبت و صحبت آن دلبر با وفا مال و متاع کثیر
بهم رسانیدم و در اندک مدت چند کس از خدام و حجاب و ندمای شیرین کلام بملازم داشتم و مکانات
وسیع و بلند تر از سابق بنا ساختم و از فروش نفیسه و شیشه آلات عجیبه مسکن را پیراستم و هر قسم
اشیا موجود و مرتب ساختم و هر شب بتنعم و تکلف شب را بروز و روز را بشب می آوردم تا روزی
یکی از همسایگان پیش من آمده بسبیل خیراندیشی گفت از فراست شما حیرت می افزاید که
با یک زن مفقود النسب و معدوم المکان بغفلت اوقات می گذاری و همراه او داری و صحبت غیر جنسش را
غنیمت می شماری مبادا این زن با تو در مقام خدع و فریب درآید و چنانکه در اندک عرصه
این همه دولت و مال بهم رسانیدی در چشم زدن برهم شاید بهر کیفیت از مکر زنان ایمن نتوان بود
و دیدن ملاطفت و محبت ایشان بغفلت نباید نمود که گفته اند

بگفتار زن سر نباید نهاد	که نفرین بهر زن نیک باد

من سیه‌کار ازین گفتار بر برزدم و در جوابش این شعر خواندم شعر

نه هر زن زن است و نه هر مرد مرد	خدا پنج انگشت یکسان نکرد

و کلمات چند چنان گفتم که ساکت گردید چون یک هفته برین ماجرا بانقضا رسید وقتی هنگام
شب در عالم خواب غلبه تشنگی شیخ در یافتم و دفعةً بیدار گشتم بوجه آن نازنین فرسی را
از خدمتگذاران پیش خود نخواندم نازنین را از خواب نوشین بیدار کردم و گفتم که غلبه
عطش بسیار یافتم لذت خواب شیرین بر تلخ ساختم اکنون اگر قدری آب می یابم دفع تشنگی
می ساختم آن عیار کوزه را برداشته و دست خود دراز ساخته چنانکه از لب بام و صحن تا
بچاه رسیده و مقداری آب بر کشید و زبان تفسیده ام از دست نگارین سیراب گردانید
آن زمان دم فکری و خوفی ازین معامله در دلم محظور گشت تا همچنین بسبیل امتحان روزی

وانکه سیب از وی درخواستم طرفة العین چند بود و نه سیب از دستش یافتم هفته بدین
معامله نگذشته بود که همون مرد نامیح چیره پیکر نازنین پدید آمد و بطرز دیگر نصایح
آغاز نمود و سخن آخرین او این بود که اگر این زن را فریب بازی سنگ پرستیده
حیات خود می اندازی و در سعی بیرون نگذری و کینه توزی این معامله روشن کرده هر چند او را
جواب معقول دادم مکرر وسوسه عجیب افتادم اگرچه بجز اطاعت و خیرخواهی کاسه از آن جمله
درست خلاف فهمیده بود الا از بیان منظور اندیشه عظیم بخاطرم رسیده و حسن ظن بفساد
مبدل گشت و خود بخود غباری از طرف وی بر دامن دل نشست

قضا چون ز گردون فرو ریخت پر	همه عاقلان کور گردند و کر
چه تیره شد و مردار روزگار	همه آن کند کس نباید بکار

پایان کار روزی بخاطرم چنان آمد که این شهر شما را از سر خود دفع باید کرد شبی
به فراز مکان در عالم خواب و ناز بود و ملازمان من در پایین مکان یا در اندرون حسب حال
در همان خیال و اندیشه تا سحر بیدار بودم که بیک ناگاه شمشیر برداشتم و بکمال بیخوفی
و فرط بیرحمی ضربتی بر بدنش انداختم تا زمین فی الفور از خواب جست و در هوا رفت
بصدای چنین همین قدر بگفت ای آدمی زاد بیداد و بیوفا قدر من نشناختی آخر با من
نمودی یا فتنی همین که از بالش این حرف بر آمد خاطرم ازین فعل بسر آسیمه و پریشان
گشت ندانستم که چه کردم و چه گذشت

آنچه با کردیم با خود هیچ نابینا نکرد	در میان خانه گم کردیم صاحب خانه را

آخر دیر گاهی به تفکر و هراس بعالم انتشار بالای فرش حصیر که در غلام گردش گسترده بود
افتادم و دیده را ازین آشوب جانکاه بر هم نهادم چون پاسی ازین معامله گذشت
آوازی مهیب رسید و خیالی محسوس گردید که کسی ایستاده حلقه در را می کوبد و صدای
هولناک میدهد چون ازین طرف گوش ایستاده بودم و زنگشا درباره گریزد و شد چه باید

مردم که اندرون مکان در خواب بودند از شورش آواز مهیب بیدار شدند من از بالای
وثاق حکم دادم که زنهار در را نگشایند مگر گوش کنند که این صدای مخوف و هولناک از کجاست
و همین اندیشه بودم بدون آنکه در مفتوح شود دو کس عصابدار مخمل پوش با عصاهای
طلائی بشکل مهیب اندرون مکان نمودار شدند مرا از دیدن شان حیرت و هیبتی عظیم
مستولی شد با من گفتند که بحکم پادشاه خویش برای حاضر کردن شما مامور شده ایم زود همراه
ما بیرون خرام قبل از آنکه حرفی ازیشان یا نفسی برکشم بلا تامل آویزش نموده دستم گرفته ازان
مکان بیرون برآمدند چون از مقام خود جدا گشتم صحرای لق و دق و سبزه زار وسیع و فسیح
بنظر آمد از دور پیری درویش صورت دیدم که خرامان همی آید چون مرا دید بغیر آنکه باهم
مکالمه شود پارهٔ خزف از زمین برداشت و از سر انگشت خود چیزی بر خزف نگاشت
و بمن داد و فرمود که بهر گاه روبروی پادشاه روی آئی این پارهٔ خزف را پیش نگاهش
در نمائی اینقدر گفت و از نظر غائب گشت پس مرا عصابداران بصحرای دگر بردند
تا بلب چاهی رسیدند مرا دران چاه انداختند دمی که در قعر چاه رسیدم صدمهٔ عظیم
برداشتم و بجز ظلمت وحشت هیچ مرئی و محسوس نیافتم بعد ازان که نفس راست ساختم
اعضا و جوارح خود را مسلم الثبوت یافتم چشم کشادم دریچهٔ شگفته بنظر آمد همین که از دریچه
بدر شدم دو چماق بردار سیه پوش و یکی پیش رسیدند و دست مرا گرفته بخشونت می بردند
تا بمیدانی فراخ و هموار در آمدم دیدم که صحرای است وسیع الفضا صاف و مصفا شسته و رفته
هر چهار طرف سبزه گونه روئیده و اصناف ریاحین بر دمیده و هر سو خضر و گل در سایهٔ بال بلبل
گرسی گلها من بعبد نادر و نجل تکیه زده شمشاد و صنوبر تازه و تر سر بر آسمان کشیده شقایق نعمان
خیابان خیابان سوسن و ضیمران بیابان بیابان دمیده ناسته تر و تازه شگفته و رسیده رنگ
رنگ چیده و سپید ندانم که وی زمین بعطر و گلاب پاشیده بودند یا عنبر و مشک تتار افشانده بیات

	هوای خوش و سبزه و گلستا		شهر سبز آب و هوا جان فزا	

شادمانی با خراب و در آخر عمرم در بوستان روزگار بهواداری باغبان قضا و قدر همین
یک گلدستهٔ تازه بهار یادگار بود که به تیغ مصیبت مجروح ساختی و به هر روح یاران به سیاق
قضا انداختی من از پیشتر این دختر را گفتم که در هوای آدمی‌زادگان آبرو مریز که حسب
این کج سرشتان تاب و گل ناراستی و بیوفائی سرشته اند و گلایه این دغا شعاران به کوی
بی اندامی و کج ادائی سرشته چون از تقدیر گریز نتوان کرد نصیحت من نشنید آخر آنچه دید
از خود دید پس آب چشیده فرمان داد که آن شمع مرده را بسوزند و گداز پرده تنش [illegible]
کفن سازند و مرا حکم کرد که از پیش نگاه پس اندازند حجاب بارگاه مرا بحال تباه از پیش نگاه
دور بردند و مانند خس و خاشاک از آن محل پاک برکردند و دستی بر دوش من زدند که بسنگها
دور افتادم بعد دیری چشم گشادم نه آن چاه دیدم و نه آن صحرا و نه آن سبزه و گیاه خود را
به دروازهٔ منزل خود یافتم مسکن ایوان بلند را دیدم که از پای پست افتاده و بنایش
رو بخرابی و ویرانی نهاده همه ساز و سامان فرش و نقوش به رنگ خاکستر و آتشکده
آتشکده خاک برابر شده من که سخت دل گرفته و از خود رفته بودم به هزار حسرت و حرمان نالان
و گریان با دل بریان از آن مقام روان شدم نمی‌دانستم که کجا روم و سر خود را کجا به سنگ زنم
و از کدام تیشهٔ ناکامی بنیاد زندگانی بکنم گاه میخواستم که خود را از بالای کوه بلند به زیر اندازم
و دست آتا و که این کار می‌شدم که از زخم کاری خنجر الماس گون جان خسته تمام سازم لاجرم
تن بیجان حسرت در داده دل بهلاک نهاده شب اسب وزمی آوردم و از افراط تشنها و
تشنگی بهر است و در عمان صحرائی چیده تر آب گاه رسیده و رفع تشنها می‌نمودم و شب که به
بیابان می‌افتادم و زمین خشک را از باران دیدهٔ تر آب میدادم و مضمون این شعر میخواندم

بیناب رخنه شد از بس گریستم بی تو	ز سنگ سخت ترم بسکه زیستم بی تو

آخر با کمال تردد و حیرانی و دهشت و پریشانی تا شهر مرشدآباد رسیدم بغرض بیچارگی نامرد
پیشه خواری گزیده و ایام زندگانی به صد حیرانی بسر می‌بریم ذلک تقدیر العزیز العلیم [illegible]

داستان مصیبت که بمن درین جمله مکروهات بخطا از دست من بیسر و پا جلوه آمده است

چرخ ما را قابل عشرت ندید	آفرین بر دیدهٔ بینای او

حکایت

زنے سیاحه که باتفاق انگریزان وارد محفل در میان مستورات فرنگ در ذکاوت و فرهنگ فائق
و غالب بود و بسن و عمر از همه زائد داشت بیان کرد که من از قرینهٔ وفا و طریقهٔ بیوفائی آگاه
نیستم لیکن آنچه بر سر خود گذشته و تجربه کرده ام مشروحاً پیش رموز شناسان حاضر محفل ظاهر میسازم
که مس پیچاک نام دارم و مسکن من جزیرهٔ ملکاس بود و شوهرم جبیل سترهری جونس صاحب
پیشهٔ تجارت داشت کشتی های انواع اجناس نفائس اقمشه از جزائر مالدیپ و پیگو و مالوا
و جزیرهٔ سیلان و ساون و دیگر مقامات می آورد و هر یک از عمائد فرنگ و امرای شهر
و دیار از منازل بعیده بخریداری می آمدند و اقسام آلات و اسباب می بردند و چرا که اکثر انگریزان
نامدار شوهرم مشمول کمال اشتهار مشهور و آشکار بود و با کثرت اکثر مراتب و منازل داشت در مقام ملکاس
و وفا اوقات با من خوش می گذرانید وقتی چنان اتفاق افتاد که آب و هوای جزیرهٔ ملکاس
متغیر گشت و شوهرم را مرض مختلف لاحق گردید مصلحت وقت چنان افتاد که جای بجزیره که
آب و هوا معتدل و مفرح داشته باشد نقل کرده شود و لاجرم جزیرهٔ [illegible] تحسن افتاد که آب
و هوا خرم و سواد دلکش داشت که تفریح طبع و اصلاح مزاج داند [illegible] مرض و نیز اجتماع آلات و اسباب
تجارت از اطراف و جوانب متصور بود الملخص شوهرم تجهیز اسباب سفر پرداخته با من گفت که
مرا درین سفر زمانیکه قیام زیاده از هشت ماه خواهد گذشت درین مدت آنچه زر نقد از محل تجارت باشد
و منزل فلان ارمنی که در امانت و صلاحیت بسیار معتمد و متدین است امانت باشد عند الضرورت
هر قدر حاجت افتد طلب کرده شود و من هم بنظر مصالح امور جداگانه داشتن می خواستم [illegible] تجارت رسید کردم
پس شوهرم قبل از یک روز کوچ پیش ارمنی رفته و جمیع مراتب با او گفته بعد اطمینان خاطر

با چندین خدمتگاران هوشیار و پرستاران خدمتگزار و دو سه مرکب رهوار با پسر منزل گذاشت
و خود هم با معدودی چند در مقام خویش متوقف ماندم صباح و شام باکتساب هوا بیرون
می شتافتم و روزها بمطالعه کتب انگریزی و دیگر ضروریات صرف اوقات می ساختم زر
مداخل تجارت حسب تجویز شوهرم پیش همان کس فراهم میشد و از آنجا حساب مداخل نقل
شده نزد من میرسید بدین معنی مدت هشت ماه بسر آمد وقتی ضرورت شد مرا که جاریه را
نزد وی فرستادم و دستۀ علیحده نمودم چون کنیز پیام من باو رسانید تقریر کرد او در جواب
گفت که تا چند روز مهلت با من گفته که زر نقد بجز نزد خود من بدست دیگر ندهی خود قدم رنجه کنند
و زرها از دست خود گیرد چون کنیزک این حرف با من گفت سرتاپا حیرت گشتم و بی تکلف
بمنزل او رفتم و گفتم ای صاحب این کنیز من با تمیز است و اعتماد بلیغ دارد هرگاه تقاضای
از زر خواهد تسلیم او کنی که خاطر از بیم اندیشه ام ارستی فی الحال جواب این معنی داستان عشق و
محبت با من در میان آورده بی محابا گفت ای جان و جانان من مدت دو سال گذشت
که نگاه من بحسن و جمال تو افتاده و خواب از دیده من رمیده و دلم بصد آه و درد طپیده است
این مرض بر او دیده مانده و این راه را پایان ندیده رفتم تا آنکه فلک تعبیه شایسته برانگیخت که شوهرم
ترا بسفر افگند و تو بی حجاب بمنزل من شتافتی اگر با من در معامله در آئی و گره از رشتۀ
مقصودم بگشائی آن زر و هر قدر که دیبا با خویش دارم پیش تو گذارم ورنه بعیسی مریم
سوگند که از آن مقدار مشغلی بتو ندهم چنانکه در فراق تو همه روز می سوزی تو هم از احتیاج زر مضطر
و پریشان دارم همین که از زبانش این کلمات بر آمد غرق عرق تشویر گشتم و رنگ بر رویم شکستم
و بطرز ملامت گفتم که ای مرد نژاد خبیث تو چنین بی شرم میشوی و بفریب شیطان راه میروی
و سخن بیهوده بر زبان می آری و در امانت خیانت جائز میداری ازین اراده هوشیار
و از خواب غفلت بیدار باش خداوند جبار سزای این گفتار زود تر در کنار تو گذارد او در منی گفت
ترا دین و ایمان خود دانستم پیش ازین دو سال میگذرد که روزی بر هوادار سوار بسیر رفتی

بدر سیمای تو دیده ام ہلال وار لاغر شده ام اکنون که در حضور من جلوه گر شدی بواسطه جمال
تو دیدم و کلام تو شنیدم خود قیاس کنی که بجان من چه جفا میگذرد و الحاصل دانستم که
بدون ظهور رضا و حصول نقد مراد غیر ممکن خواستم که بیرون روم چیست و دست بدامنم آویخت
من خود را کشیدم کنیزک که همراه من بود داد علت تنبیه شد و بعد کوشش بسیار خویش از دست آن مرد
خود را رها ساختم و بعجالۀ بسوی مسکن خویش شتافتم و همه روز بحیرت و سکوت در گذرانیدم
روز دیگر پیش قاضی شهر رفتم او مرد فقیه و متشرع و دانشمند غیور معروف بود ماجرای خود
شرح دادم قاضی چون این شنید بر من انداخت حدیث ذوق شوق بر زبان آورد و گفت زر تو
از آن ناحق شناس بوصول رسانم زر نقد دیگر از پیش خود پیشکش کردم اشب یک شب همکنار
و هم آغوش من باشی گفتم ایها القاضی دریغ باشد که تو از جادۀ شرع پا بیرون گذاری و
چنین حرف خلاف عنوان شریعت بر زبان آری اگر از من این معامله صورت پذیر گردد که
بدولت اعانت تو زر خود می گرفتم پس بعجالۀ از پیش قاضی و دیگر پیشان بیرون آمدم و دوم
صبح بمنزل کوتوال رفتم و سرگذشت ماضی از حال ارمنی و قاضی با کوتوال گفتم کوتوال مرد
جوان و حسن پرست بود همین که در دید بیش عقلش تباه گردید و دل از دست داد و بصد حیله
بکلمات رنگین و نکات دل آویز مرا بجانب خود مائل ساخت و گفت درین شهر جفا کاره جهلا
و حیثیت من مشهور است تو نیک می شناسی تا زر بدست تو نخواهد آمد این ارمنی را از دست
من اینقدر نخواهد بود الا آرزو دارم که شبی شمع کاشانه من باشی اینک یک بوسه روح پرور
بنوازی ـــ

ممنون نیستم که درین بی تکلفی	چیدم گلی ز بوسۀ آن نو بهار حسن

از قیل و قال کوتوال خاطر شکسته و دل خسته بیرون آمدم بمسکن خود رفتم آن روز نیز بصد
ملال گذشت پس دو روز تامل بکار بردم و با خود تصور کردم که این ناکسان با وجود سابقه
معرفت شوهرم چنین معامله با من کردند اکنون پیش صدر الصدور باید رفت و ماجرای خویش

باید گفت که او مردِ جلیل القدر و عالی وقار و حلیم و بردبار زمانه دیده و سرد و گرم روزگار
چشیده بهت شناسیده بجائے بر هم و آبے بر روئے کار آرم لاجرم قبل از انکشاف سپیدهٔ صبح
سوار شدم و بمنزل صدر الصدور آمدم و دیدم که تنها گوشهٔ مکان بر کرسی نشسته کتابے
در دست دارد و من بمواجههٔ او در آمدم مرا دید بعظمت نشانید و گفت امروز خلاف عادت
ترا از کجا بیچم آمدن تو خالی از علت نیست گفتم ماجرائے دارم که اظهارش متعذر و هم اخفایش متعسر
گفت خیر باشد پیش داستان ناهمواری ارباب روزگار از ابتدا تا انتها شرح دادم وے
ساکت ماند بعد ازان گفت خطا کردی قصه طول دادی و زر کثیر در معرض تلف انداختی و این
معامله را چندان اهتمام بلیغ نمی بایست و دخل خود درین باب خلاف رضائے احباب و عکس
رائے اولو الالباب سید اثم الا بهجان شعر معروف است

همه نقود ترا نیند و لیست و چاره کنم	بشرط آنکه شبی روئے تو نظاره کنم

چون این کلمات شنیدم ساکت و صامت گردیدم هرگاه مردم دیگر هجوم آوردند آهسته برخاستم و با دلِ
پُر جوش صد افسوس بمنزل خود شتافتم و تمام شب با خود اندیشه داشتم که کدام بے جمعیتی ست
که این ارسنی چندین زر متصرف شود و قاضی و کوتوال و صدر الصدور خلاف دستور با این استهزا
و تسخیر کنند و من همه نقصان بردارم بالفعل حیلهٔ عجیب باید انگیخت که هم مال زر خود حاصل شود
و هم انتقام این ناکسان بظهور آید پیش نجاران و حدادان [illegible] رفتم گفتم که صندوقے گران
و طول و عرض یعنی به چهار خانه که هر یک درے جداگانه دارد بعمان استحکام علی الفور تیار
سازند هرگاه ازین کار فارغ شدم بخانهٔ ارسنی عیار رفتم و بفرط شگفتگی گفتم ای یار
مهربان و ای جان جهان

دل ابدال بست در بن گنبد سپهر	از سوے کینه کینه از سوے مهر مهر

اکنون محبت تو اثرے در دل ما ریخته و خاطرم جست ملازمت تو و لولهٔ انگیخته چون صبر
و قرار نجویدم ناچار بدر تو رسیدم اگرچه این معنی بر نفس خود گران است الا آرزو دارم

که هرگاه شده ساعت از این شب بگذرد در کلبهٔ احزانم قدم رنجه کنی که اسباب عیش از نقل و شراب و فواکه و کباب مهیاست ارمنی از این مژده جان تازه یافت و دیده و دل وعده گذاشت چون از خانهٔ ارمنی برآمدم بخانهٔ قاضی درآمدم و بتقدیم تعظیم و تملق این شعر خواندم

باز آمدم که سجدهٔ این خاک پا کنم	گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم

بمصلحت وقت خندان خوش با ابرو و کرشمهٔ دلکش بر قاضی نگاه کردم قاضی گرفتهٔ زلف و ابروی من تمنا بود از این کلام سخت خرم گردید حاضران را رخصت داد و خود با من رسم اختلاط آغاز نهاد ای قاضی حق شناس دو چیز تو مرا خوش افتاده یکی حسن مقال دوم جمال با کمال لیکن شرطی با تو معامله کنم که بسر انصاف و رائی و داد من از ارمنی بستانی و چنان تدبیر کن که آن ناهموار پیش صغار و کبار رسوا و شرمسار شود قاضی از بس خرم و راضی شد و گفت هر چه فرمائی بجان منت دارم بلکه جان در قدم تو افشانم پس گفتم منزل من جایی خوش خلوت دلکش دارد چون پاسی از شب گذرد تکلیف فرمائی قاضی شادمان شد و غلامی همراه من کرد تا مسکن من نیکو شناسد چون غلام بازگشت قاضی تمنای آمدن شب و رفتن روز منتظر نشست پس از آنجا نزد کوتوال آمدم گفتم ای جان جهان از آن روز که چشم بر آب و تاب جمال و شباب تو انداخته ام خود را محو محبت و رهین الفت تو ساخته ام اکنون

می‌تراود چه کنم آنچه در آوند دل است	دل ترا می‌طلبد دیده ترا می‌خواهد

هرگاه لیلای سیل زلف مشکین بر کوه پیچید و شاهد شب طرهٔ عنبرین بر انجم تاب کرد اندازه قدوم بهار لزوم منزل ما را رشک گلزار ارم نمائی کوتوال بهزار تمنا سر تسلیم خم ساخت و وعدهٔ قدوم به نصف شب قرار یافت پس از آن بحضور صدر الصدور رفتم و خندان از در درآمدم و گفتم حاضر حضورم که تدارک ما فات بحسن خدمات بجا آرم که فرمان برای ارباب ثقات محض خیر و حسنات است و حسب مزید برکات اکنون آرزو دارم که مسکن را بقدوم محبت لزوم مخزن عیش و مسرت نمائی

و در ضمن آن مصالح چند امور بظهور آمد شعر

	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد		همای اوج سعادت بدام ما افتد	

صدر الصدر در این اشارت را نیز از بشارت دانست الغرض آمدن او بعد نصف شب قرار دادم و در منزل خود نهادم و اسباب معاشرت نو بنو مهیا ساختم صندوق موصوف که پیشتر در گوشهٔ باغ مرتب نهاده بود بر کنار حوض جلسهٔ معاشرت قرار دادم و الوان گلدستهها با عطر و برگ پان بر موقع خود نهادم و کنیزان را چنین تعلیم دادم که هرگاه بطور خود اشارت کنم از شما یکی در راز نهفته مشغول باشد باین طرز خبر دهید که برادر شما می آید القصه بعد افهام و تفهیم کنیزکان همه بجای خود مستعد شدیم چون سه ساعت از شب بگذشت ارمنی بشتاب بدر رسید و در را کوفت برخاستم که همان مرد که آمده است باستقبالش بدر خرامیدم و دستش را گرفته بر مسند نشانیدم و جامی بلورین از شراب خالص بدو دادم و از روی تملق این شعر خواندم شعر

	شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا		بیا که نقش نگیرد برخ فرنگ ترا	

بی تکلف جام در کشید و خود هم جامی پر کرده بمن داد من پنهان جام را بطرفی دیگر ریختم و با او باختلاط در آمیختم تا آنکه یک دو جام پیاپی دیگر باو دادم و او را خراب و بیهوش نمودم او بسیار شراب بی این حدت نخورده بود و نکهت مغیلان مستی بی خبر از ملک هستی گشته سر اختلاط بدر آورد که ناگاه صدای بی هنگام شنیدم کنیزی حسب تعلیم من از روی اضطراب شتابان در رسید و گفت برادرت اینک بر در است جمعی از احباب همراه دارد ارمنی دست و پا گم کرده شد و با من گفت اکنون چه چاره که از این آفت کناره جویم او را دلداری نمودم که برادر من بهمین لحظه سر خود گیرد تو نهفته در این حجره پنهان باش پس آن مرد را در حجرهٔ آن صندوق در آوردم و قفل محکم زدم چون خاطرم از ارمنی مطمئن شد با کنیزکان بسیار اهتزاز و با کوفتن اعضای شکسته در آمدم و قند [illegible] هرگاه پاسی از شب گذشته [illegible] کنیزی را گفتم شتابان [illegible] استقبال [illegible] دانشمند [illegible] قاضی

دررا استوار فرو بستم و با انتظار کوتوال نشستم و با پرستاران بخنده و بازی پیوستم که ناگاه
کوتوال هم رسید و او جوانی بود لطیف و ظریف و در عالم رندی و عشاقی حریف مغرق بر پیشانی
زر طراز با صد ادا و انداز سرخوش و حریفانه عطر مالیده و سرمه بچشم کشیده و بنظر در آمد از لب دروازه
تا کنار فرش او دست بدست نهاده خرامان خرامان تا مسند آوردم و به تکریم نشاندیم اول
عطردان و الاچی و برگ پان پیش نهادم پس باب گفتگو بگشادم گفتم اگر ذوق مسکرات داری
رنگ شراب چیده و صاف در شیشه شفاف حاضر پس شیشه های بلورین نگار رنگ از مصنوعات
چین و فرنگ پیش او چیدم و بکلمات رنگین و ادای شیرین سرور خاطرش دو بالا افزودم کوتوال
بی قیل و قال شیشه بر داشت و از سرخوش درکشید و با من رسم رندی و آشنایی آغاز گردید و درین ضمن
کنیزی سراسیمه در رسید و بانگ بر زد که هوشیار شو که برادرت می آید و هم ازین قلیل کوتوال
استیلا یافت و نقد رنگ رو درباخت و گفت هیهات هنوز خاطرم از هیچ طرف جمع و نشاط تمام
کرده نقد سنگ تفرقه بر شیشه جمعیت بخت من طرح از جا رفته او را بجا آوردم و بسبیل تسلیم گفتم که
یک سر موی تو بهزار برادر نیرزد الا این وقت مصلحت این است که تو ساعتی در حجره کنج پنهان
شوی هم ساکت و صامت در آیی که من بحیله شایسته همین زمان برادر را تودیع کنم قصه مختصر کوتوال
در سر همخانه صندوق جا دادم و قفل سنگین بر آن نهادم و با کنیزکان بلهو و طرب افتادم
بعد فرصت شب صدر الصدر وارد شد چون مرد مسن و عالی جاه و شاعر ادیب
و شریف بود مقدم او را بمزید اعزاز تلقی نموده بانواع عزت پیش آمدم و بر مسند پاکیزه
بعزت نشاندم و الوان گلدسته و ریاحین و تفکهات مالذیذ و نمک چین پیش نهادم و اصناف
عطر حمید الرایحه و دیگر مشمومات طیبه از دست خود مالیدم بعد ازان موافق مزاج پیاله های
بلورین زجاج حسب احتیاج مملو شراب لطیف بر لب حوض چیدم و متصل آن بساط انبساط ممهد
ساختم و سازهای سرود آلات بکنیزکان طرز و طریق نواختن و طبع صدر الصدر و بغایت مسرور ساختم
پس ازان گفتم که تذکره شراب و کباب اگرچه خارج از آداب بگراهل اخلاق گفته اند شعر

دو نعمت است بالاترین نعمتها	شراب خوردن و بوسیدن یار لطیف

آخر الامر پیاله فغفوری از شراب انگوری پر کرده رسانید و بر طشتری زجاج گذاشته و بسرپوش خوش رنگ مستتر ساخته و بگلهای خوشبو آراسته بکمال نزاکت و صفائی و از راه لطافت و خوشنمائی به تبسم نمکین و ادای رنگین پیش او بردم و بلهجه خوش طرز دلکش گفتم که در محفل ارباب صفا ذوق شراب و کباب کیفیتی دوبالا دارد در جواب گفت که بعارض رنگین و لب شیرین و خال نمکین تو آنقدر شیفته و فریفته ام که مرا ذوق و شوق دیگر از خاطر برفته

و این شعر بخواند

صد میکده در بوس و کنار است ببینید	اینجا لب ساغر لب یار است ببینید

گفتم این نه آن شراب است که طبع را متنغص کند بلکه باعث تقویت قلب و تفریح روح افزاید و اعضای رئیسه را تقویت دهد و حکمای فرنگ اجزای این شراب بطرز جدید ترتیب داده فوائدش را بسیار تجربه کرده اند گفتم و ساغر را بر لب لبریز کرده در دست او دادم و این شعر خواندم

جام را بر کف دست تو نشست گر است	چه بنیاد گر در دست تو دست دگر است

تبسم کرد و گفت سوگند بجان تو که امروز از دست تو می نخورم پس جام در کشید و فی الفور شوریده و سرخوش گردید بعد از آن دست باختلاط دراز ساخت و سر بر قدم من انداخت من از ایجاد او ای اختلاط میکردم و اندک اندک بازی و یک میشدم ناگاه حسب تعلیم من دو کنیزک هوش باخته شتابان و سراسیمه بسرم رسیدند و گفتند که ای بانوی غافل هر چه زودتر چه نشستی چه بغافلی اینک برادر تو شمشیر برهنه غضبناک می آید من بمجرد دریافتن این خبر خود را بتکلف مضطرب ساختم صمد الصمد چون این ماجرا شنید سخت بر خویشتن لرزید و گفت مردی جلیل القدرم مبادا برادرت با من بعداوت در آویزد و خاک ذلت بر سر من ریزد باید که مرا زود در گوشه پنهان نشانی و آب تدبیر آتش غضب را انطفا کنی گفتم که فی الحال مقامی خالی و پوشیده و پیش نظرست که ترا در آن آسایش باشد الا درین عجلت مصلحت بجز این نیست که در صندوقی خالی

دمے توقف کن القصه صدر الصدور برادر چهارم حجره وصندوق درآوردم وقفل زدم
دربارِ سیتاران تا دم صبح درخشنده وفراغ بسر کردم چون صبح صادق بدمید صندوق را
به عبیدالله تیمسپان قوی هیکل بستم وبخدمت نواب گورنر جنرل بهادر بتقبیل رفتم نواب را
چنین صورتی عجیب کمتر از نظر گذشته بود پرسید که ماجرا چیست سرگذشت خود تمام ته
از اول تا آخر ظاهر کردم گورنر قبول نساخت وساعتے سر در پیش انداخت بعد ازان گفت که
در حق قاضی وصدر الصدور حرف میزنی که هر یک عقیل وور دانش وفروع واصول معقول
ومنقول بیعدیل وهرگونه مستوجب تعظیم وتبجیل اند علی هذا القیاس کوتوال ارشی او وثوق بلیغ در سرکار
کمپنی ست بالآخر متصل صندوق کرسی نهادند گورنر بران نشست پس اول سر حجره ارشی بکشادم
ارشی از صندوق برآمد مست استغراق از خمار شراب بیشعور واعضا از حس حرکت مجبور
پس حجرهٔ یک یک بکشادم کوتوال وقاضی وصدر الصدور همه یکباره در نظر گورنر در آمدند
او دست حیرت بدندان وحضار محکمه تمامتر حیران پس گورنر جواهر علی ناظر را بجانهٔ ارشی فرستاد
با تمام اثاثه او بنظرش درآوردند وهر قدر زر مداخل تجارت بود فراهم یافتند جمله بمن دادند
وکتابتے موافق ضابطه نویسانیدند داستان رسوائی وبدتماشی در هر شهر ودیار مشهور واشکار
گشت وهر چهار کس را بمیعاد چند سال بحبس سپردند ومرا رخصت کردند من بجای خویش
باز آمدم ودر همان ایام قبل مرور هفته سامان سفر مهیا ساختم وبعزیمت جزیرهٔ زنجبار علم خیمه و ام
این ست سانحه من غالب که چنین واقعه کمتر بر ارباب معامله گذشته باشد الحق که حرف وفا
از لوح دلها شسته اند وتخم صدق وصفا در مزرعهٔ دنیا کمتر کشته اند

تبسم که آفتاب هم از آسمان رفت	در روزگار مهر نمانده ست باکسے

حکایت ملکهٔ مهربانو

میرزا افضل یکے از عمائد فیض آباد در فنون سلاح بازی ونیزه اندازی از سائر اقران خویش بیشتر

گوے مسارعت ربوده بود و نقل سپکری و که روزے در کثرت و استعمال فنون سلاح بازی مصروف
بودم که جوانے وجیه بلباس درویشی وارد شد گرد اندوه و ملال بر چهره اش نشسته و شگفته زخم
شمشیر مجروح گشته پیش من استاد و زبان سوال برکشاد گفتم عجب باشد که تو با این شوکت
و وجاهت ذلت سوال بر خود می پسندی و رزق ببازوے مشقت نمی جوئی چون دیدم
ظاهر حالش پریشان زخم عجیب بجبینش نمایان است پرسیدم که این زخم شمشیر که بر پشت
خوردی اگر این راز را شگاف بگوئی ترا زر بدهم چون الحاح کردم آب در دیده بگردانید
و گفت اگر با جرائے من خواهشمندی هیچ نخواهی داد بلکه از پیش خود بدر خواهی نمود چون اصرار
و مبالغه بسیار گذرانیدم گفت اگرچه مصلحت نمی بینم لیکن بالاجمال میگویم که از بدو سن تمیز
سواری اسپ و لباس پاکیزه را شوق تمام داشتم و اکثر اوقات سیر و شکار می پرداختم
وقتے در عمر پانزده سالگی بر عادت خویش مصروف شکار بودم ناگاه آهوے رعنا
و خوش پیکر از پیش نظر گذشت هر چند دنبال او مرکب تاختم و در نیافتم ظرفة العین از
پیش نگاه غائب گردید و در غارے تاریک رسید من اسپ بلب غار گذاشتم و خود را
درون غار انداختم سخت عمیق و تاریک یافتم که از صدمهٔ آن بیهوش افتادم بعد ازان که چشم
بکشادم دیدم که در پهلوے غار تنگ و تار دریچه مختصر آشکار بضیق و تکلیف ازان گذشتم
میدانے وسیع و خوش هوا و مرغزارے بدیع و روح افزا بنظر در آمد متصل دروازه چند پری
چند پاره روے آفتاب و گیسوے مشکناب بلباس فاخره در سبز چمن زرین بسر استاده اند اسما

همه فربه سرین و موے میان   از خرامش میان شان نیان
در و یاقوت شان بگوش لبے   لب یاقوت شان شگفته گے
زلف شان مشک بر سمن ریزان   نیم برموے صد دل آویزان
نرگس مست شان بفتنه و فن   پارسا سوز بلکه توبه شکن
غمزه شان غارت خردمندان   تشنه خون آرزومندان

الحاصل چون مرا دیدند تعظیم کردند و تکلیف پیش رفتن پیش نمودند من در تحیر افتادم
قدم پیش نهادم زنان مذکور بکمال احترام و مدارا می بردند و اظهار خدمت و پرستاری
میکردند من به خوبی زنان خوش لقا و نضارت صحرای دلفزا آنچنان محو بودم
که خبر از خود نداشتم که کجا می روم بعد از آنکه مقداری صحرا طی ساختم دروازهٔ دیگر
پیش نظر یافتم و این زنان که همراه میرفتند همه مرا بر لب دروازه بگذاشتند زنان دیگر
بهتر از پیشتر پیش آمدند و دست من تعظیم بوسیدند و تکریم و ملاطفت مرا می بردند چون قدمی
چند طی کردم این زنان از من جدا شدند و عورات دیگر که از آنها در حسن و جمال زائد الوصف بودند
پیش آمدند و هر یک مرا بعظمت بر گرفتند و بکمال الفت می بردند من هم تماشای عجائب قدرت
الٰهی از خود بیرفتم و از فرط سرور شکر خدا می گفتم تا آنکه خرامان خرامان در بوستان دلکش در آمدم
دسته دسته گلهای رنگارنگ از الوان رنگهای سوسن و تخته تخته اصناف نسرین و نسترن
بر دیدهٔ نظارگیان گلشن بند حیرت می بستند و گلهای هر فصل و غنچه های هر موسم همه یکباره شگفته
اشجار میوه دار اقسام انگور و انار به گرانباری اثمار بر بار در تواضع و انکسار و نونهالان
چمن با شاهدان سبزه رنگ در جلوه گاه ناز همه وقت همکنار و مرغان نغز به درختان سرسبز
و نغمه سرائی عندلیبان شیرین نوا کلبانگ خوش هر طرف در رنگین ادائی پس زنان نازک اندام
بهزاران لطف و اهتمام مرا با خود می بردند تا قصری رفیع الشان عظیم البنیان دیدم چون بپای
کوشک رسیدم زنان دیگر از وثاق بیرون خرامیدند و مرا بشگفتگی تمام استقبال کردند و این
زنان در حسن و ملاحت بر همگنان فائق و غالب بودند و یکی زیاده تر از دیگری در بهای [illegible]

پری پیکرانِ ماه رخسار — شکر لب گلعذاران سرو رفتار
قیامت هر یکی آزاده سروی — خرامان چون چکوری با تذروی
دهان تنگشان شیرین چو شکر — معطر تر ز بوی مشک و عنبر

پس انواع تجلیل و تعظیم بجا آوردند و بر اعلی زینهٔ قصر زنان دیگر مرا بعظمت بر گرفتند و تا ایوانهای

زینه بصد تکلف برو شدم چون بالاے قصر رسیدم مکانے شاهانه دیدم بکمال لطافت و تزئین آراسته و فرش زیبا از اطلس و دیبا بر آن گسترده و تختے مرصع در آن نهاده و بسا زرین با تکیه‌هاے ابریشمین بر آن گذاشته و زنے پس محتشمه در نهایت حسن و جمال و غنج و دلال بر تخت مرصع نشسته که از همه عذرات مسبوق الذکر در حسن و خوبی تفوق داشت و تخم حیرت در مزرعهٔ دلها می کاشت لمعان شوکت و عظمت از چهره او می دمید و انوار صباحت و وجاهت از عارض او می درخشید لاله رخسارے که سیب زنخش بنور سیب بدندان نگزیده و دهنے که بگل رخسارش شبنمے از لب تمنا نچکیده است

غنج بفتح غین معجمه و نون ساکن و جیم آخر ۱۲
دلال بفتح مهمله و لام بتخفیف ۱۲

گلستان ملاحت را گلابے
سپهر سلطنت را آفتابے

رخش آئینه روشن‌تر از ماه
نگارین پیکرے کلک ید الله

نهال روضهٔ حسن و جوانی
زلال فیض و آب زندگانی

گل از شرم رخ او زرد گشته
تن از کافور و عنبر سرشته

شده خال عذارش حیرت‌افزا
که بر آتش سپندے چون کند جا

چو لعلش خنده سر کردے بسانا
گهر بشکستے در قعر دریا

رخش آئینه گردون دسته عاج
پری رویان بآن آئینه محتاج

دو چشمش آهوے صحراے الله
یکے ساقی یکے دیگر پیاله

بهر جانب که دیده باز میکرد
نگه پامال خیل ناز میکرد

دراز بینی آن نخل مقصود
مقوس ابروان و سهم آلود

دمیده بر خلاف رسم آئین
دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین

کفش چون آفتاب آئینه رو
شعاع آفتاب انگشتها بر او

زنافش آرزو بر بود امید
بجا شد نا امیدی ماند جاوید

چو پس گردید گردش گاه بنگاه
چو تشنه به پیراهن جاه

پری عصمت آن دختر نا سفته — دو ماه نو شده با بلبلِ گر جفت

چون مرا دید از مسند برخاست و پیش خرامید و گفت مرحبا مرحبا خوش آمدی و صفا آوردی

ای آمدنت باعث آبادی ما — ذکر تو بود زمزمهٔ شادی ما

دانستم که ملکه این مکان جنت نشان همین ست پس مرا بتعظیم تمام بر مسند نشانید و خود با ادب بنشست حوراسے که مرا با خود آورده بودند همه بقرینهٔ پرستاری و اهتمام خدمتگذاری صف بصف استادند من بمشاهدهٔ آن مکان با زینت و زیب و نظارهٔ نشان لفریب خبر از خود نداشتم ملکه برا‌ے تفریح طبع و ازالهٔ کسل راه آوردن شربت آبی اشاره کرد دستی یا سلیقه شعار بحکم ملکه مهرنگار بدرستی تمام شربتے بقوام طلیبه عطیر و لذیذ ساخته و عرق خوشبو بر آمیخته بلکه از قطرات گلاب سرشاره مگر بسطر ساخته پیش من آوردند ملکه خود بکمال نزاکت و رعنائی پیالهٔ بلورین بدست من داد از دست نگار ینش دم آبی خوردم و سرج را تر و تازه نمودم و حواس پریشان بجا آوردم بعده شربت باقی بطرہ ساقی خود از دست برگرفتم و بدست نازنین دادم ملکه تبسم کرد و بزید نزاکت چند قطرهٔ از شربت خورده اول حرفے که از زبانش بر آمد این شعر بود

خراب بادهٔ مهر خویش کرده ما را — بهوش باش که بیهوش کرده ما را

پس از آن ملکه را از تعشق و حقیقت رفتن خود در صحرا و تشکل غزال بهوا‌ے من شرح داد و از همین خلوص الفت آغاز نهاد بعد زمانے پرستاران خوان طعام پیش من آوردند سفرهٔ لطیف گستردند گفتم که گاہے تنها نخورده ام شما هم باتفاق تناول کنید ملکه اعراض کرد و گفت من زنهار دست بطعام نخواهم برد مگر بشرطے که با من عهد بندید که همین جا باشید و زنهار مفارقت نسازید و روا ندارید مبادا که نمیدانید که خمیر آدمی زاد از آب و گل بیوفائی سرشته اند مرا که طبع آشفته و دل از دست رفته بود گفتم تا جان دارم از تهِ دل فرمان بردارم ملکه بر عین محبت خدا و رسول در میان می آرم فی الفور دوات و قلم برداشتم و عهدنامه وثیق نگاشتم

حاشیه: ملا قوطا بالقسم ۱۲ لطائف. ومعطا آوردن و بردن آب بکلوه ۱۲ اسم مان

[illegible]

و مهر بان و مر ملکه صنید و نجحه بکشاد و کاغذ مسطوره دران نهاد بعد ازان دستک زد دروازه مفتوح شد و دو کس با اشکال نورانی بدر جستند و عقد نکاح بستند بعد از اتمام مجلس عقد آفتاب و یان آن قتابه آوردند و آب بدست من بخشیدند و سفرهٔ پاکیزه و نفیس گستردند و اقسام و الوان غذا برچیدند من باتفاق آن نازنین به تناول طعام پرداختم و ساعتی جان را بکلمات شیرین و حکایات نمکین او متلذذ ساختم چون نوبت استراحت رسید آن گل رنگ را تنگ در آغوش گرفته شگوفه‌ها بوسه از عارض رنگین او بشکستم و دست در گردن آن نسرین تن حمائل کرده از گلبرگ برش ثمار مراد برچیدم و تا طلوع صبح

با آن شکر قمر هم آغوش ماندم

شب نه تشویش صبا نه شور بلبل داشتم		خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

چون صبح دمید بحمام رفتم زنان خدمتگذار لباس لطیف آوردند آنچه نفیس و مرغوب یافتم زیب اندام ساختم الحاصل هر چیز که مطلوب و خواهش دل میگردید از جگر گوشهٔ من بلحظه مهیا میگردید

	چه فرخ روزگاری باشد آن روز		که گردد همنشین یار دل افروز	
	همه سرمایهٔ عشرت مهیا		ز صبح شادمانی دل چو دریا	

پرستاران روز و شب با مور خدمت بودند هر گونه مدارات و ملاطفت می نمودند بلکه ملکه خود بصد خلوص خدمتها می نمود و هر لحظه الفت یکدیگر می افزود الغرض همه روز در افزایش محبت و تمام شب در انواع عشرت می گذشت و هر دم سامان بهشت پیش نظرم جلوه گر می گشت طریق خود بدین طرز و آئین مسدود داشتم که از صباح تا پایان همسایهٔ ملکه گلعذار بگلگشت بساتین و انهار لطف زندگانی حاصل میساختم و آخر روز بصید و شکار غزالان صحرا می پرداختم و شبانگاه که بصحبت آن دُرّه التاج مصاحبت می نشستم بجواهر کلمات آبدار سفتهٔ گوش دل از زیور می بستم ابیات

	همه روز گلگشت باغ و بهار		سر شام معروف بوس و کنار	

نه فکر معیشت نه ذکر ملال		صبا همه وقت لطف وصال
دلم بود مشغول محبوب بس		نه فکر جهان و نه پروای کس

از فرط محبتش یاد خانمان خود از خاطر خود برانداختم و ایامی چند بعیش و کامرانی
زندگانی ساختم روزی ملکه در عالم اختلاط پرسید که مادر و پدر و عیال داری یا
زندگی در عالم لاابالی می گذاری اول بمصلحتی تجاهل بکار بردم و انکار کردم بعد از
مبالغه گفتم البته مادرم در قید حیات است و پدرم در روضات جنات گلگشت گفت مدتی
می‌گذرد که رخت سفر طرف وطن نکشیده و قدم مادر و دیگر عزیزان ندیده ای
باید شتافت از طول مکث پابند مشو و بمنزل خود بشتاب که مادر و اعزه تو در انتظار بیکار و عالم
اضطرار خواهند بود لیکن از دو سه ساعت زیاده اگر مکث خواهی ساخت مرا بجای افسرده
بلکه مرده خواهی یافت همان دم باشارهٔ ملکهٔ عالی گهر اسپی پری پیکر طاوس منظر با زین
و ساز مرصع و یراق خوش قطع پیش من آوردند خوش گشتم و بران نشستم بیک تازیانه
طائر نگاه سبک عنان در پرواز و بیرنگ آهوی رمیدهٔ صحرائی در یک دو تک تا در آمد الحاصل
بمحبت و الفت ملکهٔ نازنین صد آفرین گفتم و بمنزل پدر خود رفتیم ملکه از پیشتر مال و متاع
بسیار بخانهٔ من فرستاده بود دیدم که یکبار تکلف و تزئین خانه را آب و تاب و بنای
تازه داده اند و متاع و اسباب و اثاث بجا بجا نهاده و الماس و نفیسه بمحل مناسب گذاشته
همه اعزه و محرم خوشدل بودند و در انتظار قدوم من بودند خرم و خندان با اقربا و احباب
در پیوستم و شمهٔ از سرگذشت خود بگفتم هنوز طبع من از ملاقات دوستان و عزیزان
سیر و چندان توقف و درنگ نشده بود که ناگاه یاد مجالست و شوق ملکه ملک خانهٔ بی
دل را تسخیر ساخت علی الفور از جا برخاستم و اسپ را مهمیز تیز ساختم در طرفة العین بمنزل ملکه رسیدم
او را دیدم که چون جان بر فراش کلفت غلطان بود و از انتظار من تپید و اول بجلای لطف
و دلداری پیش آمدم و بکلمات رنگین خاطرش را شگفته ساختم پس از آن به بستر استراحت

تجاهل با وجود دانستن امری را نادان و نادانسته وانمودن
غایت الاحاطه

آرمیدم و همه شب با آن غنچهٔ طراز بصد لطف و انداز هم آغوش ماندم بحظ پست با آن
شاخ گل نو دمیده شگوفه ها می چیدیم المختصر بعد تسکین خاطر ملکه گاه گاه اجازت می گرفتم
هنگام فرصت بخانهٔ خویش می رفتم ملکه هر روز هدایای تازه و مال و متاع بی اندازه
بمنزل من می فرستاد و بنای خلوص محبت را بتازگی استحکام میداد یاران و رفقا
که مرا در فقدان دولت کامرانی دیدند زیاده تر هواداری و اخلاص می نمودند بقول شخصی

چو زر باشد بهر سو هر کسی یارانه می آید	بروزی که تهی دستی آشنا بیگانه می آید

چون از حضور ملکه رخصت می یافتم در منزل خود تا سحر توقف می ساختم بعد ازان بطرف
قصر ملکه عنان عزیمت می تافتم و در عالم اضطراب برنگ بسمل می یافتم او همین که صدای
من می شنید خرم و خوش می گردید و می گفت اگر حقیقت دل تو با من سازگار است درا
نیز اینقدر مفارقت خوشگوار نمی بود این شعر میخواند

همان منم که هم آغوش گردیده بارها	چه کرده ام که فراموش کرده ما را

من از روی خلوص محبت با او اختلاط خویش می ساختم و باظهار فرمان برداری تسکین
خاطرش می پرداختم تا آنکه اعزه و اقربا ازین معامله خواستند که مرا پابند ازدواج مناکحت سازند
و در بلای تازه در اندازند من که ازین معنی متنفر بودم سخت ابا و انکار نمودم لیکن بعضی
احباب حیله های عجیب بر انگیختند و آن چنان شوقی در دل من انگیختند که همان دم نزد
ملکه رفتم و باین طرز گفتم که اقربا به هم صحبت من میخواهند که مرا به سلسلهٔ ازدواج بسازند
دلم ازین کار سخت متنفر است و طبع من بس مجبور تو درین باب چه حکم می فرمائی چنانچه
ارشاد می نمائی جواب داد که اگرچه بسیار ام که صورت این قصه هیچ و پیچ است لیکن پیش
رضای خاطر تو و خوشی من همه هیچ است بارا هم یاد داری دل از خاطر خود فراموش نکند اری
چون شمه رضای خاطرش دریافتم با زنی از همسران خود نکاح ساختم ولکن علی الاتصال
زر و نقیر و سکن من میفرستاد و بار گران منت بگردنم می نهاد و بعد دو سه روز که باز بمنزل

ملکه دلنواز رفتم دیدم که بر بستر ناتوانی بصد پریشانی افتاده و دل بر هلاک نهاده چون آمدن
من شنیده جانی تازه در قالب خویش یافت و گفت اگرچه بعد دو سه روز آمدی اما برای خاطر
رضای تو این هم قبول است و از آن دولت وصال همین قدر وصول این شعر بخواند شعر

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	بهر خوشنودی یار فرد خویش

بیت

الملخص هرگاه بجای خود می رسیدم چهار چهار روز از مسکن خود بیرون نمی خرامیدم تا نوبت
بآن رسید که در تمام هفته یکبار و نیز در آن ماه دو دو هفته می رفتم تا آنکه عزیزانم شنفته خواستند
و تدبیری ساختند که فیما بین آن دلدار تفرقه و نقار واقع شود و آمد و رفت قطعاً منقطع گردد
در آن عهد درویشی در سفلیات و قواعد رمل کامل العمل معروف و مشهور بود و همگنان بسخن او
شتافتند و اصل مدعا ظاهر ساختند درویش فرمود بس کنید و دور شوید و زنهار زنهار
پیرامون این اراده نروید اگرچه این دولت خداداد است مگر از باعث همان ملکه نیک نهاد
و اندفاع او هیچ مفید نخواهد افتاد از این حرکت پشیمانیها خواهید کشید بلکه روز نیک
نخواهید دید با وجود ممانعت درویش اقربای ما را اصرار بیش از پیش گذشت و درپیش
هر مرتبه همان سخن میگفت تا آنکه مرا نیز بیمار و در فرشی آماده ساخته پیش فقیر روشن ضمیر
بردند درویش بیش از بیش مانع و متحیر شد مرا فرموده درویشی بخاطر خویش جا نداده
و از [illegible] عزیزان در پی فساد افتادم آخر الامر فقیر مذکور فتیله تعویذ بدست من داد
و ترکیب آن با این طرز شرح نمود که چون نخستین فتیله روشن کنی اول سر تعویذ در عطر
آلوده سازی بعد از آن آتش زده در حلقه پرستاران بنهی همین که تعویذ آتش
خاکستر شود به آتش فنا سپارد و چند فتیله دیگر بیفروزد و ملکه را از آن سبب غرض که تعلیم
درویش [illegible] پیش ملکه رفته [illegible] آمدم ملکه هنگام [illegible] از دیدن من مسرور شده
من از غفلت و بیهوشی [illegible] و [illegible] گردیدم و مقداری از عطریات طلبیدم پیشانیم
شیشه عطر [illegible] پیش من گذاشتند و ملکه را از این حرکت آگاه ساختند او از قوم جنی

فی الجمله پیشتر ازین از باخبر شده بود با من گفت اگر از صحبت من سیر شدی دست
ازین اراده بیفایده بردار و این مخالفت خلاف قاعده بگذار من حرف او را استماع
نساختم فی الفور پارهٔ آتش خواستم و فتیله العطر آلوده بآتش افروختم و در پای
زنان صف اولین زدم شعلهٔ فساد بلند گشت زنان سطور دریکدم بسوختند و یکسر
خاک و خاکستر شدند ملکه گفت اگرچه آفت بر جان این بیچارگان رفت و جسم شان تمام تر
خاکستر گشته الا هنوز نشانها باقی و پدیدار شدن این همه باز ممکن بهتر آنست که ازین
اراده فاسد و خیال کاسد باز آ و صندوقچه را مفتوح ساخت و عهدنامه پیش من
انداخت و گفت حیف که قدر من نشناختی و بر عهد خود نظر نه انداختی و این شعر بخواند

پیمان شکن که هرگز پیمان نشکست	از پای در افتاد و برون رفت ز دست

من التفات نکردم و فتیله دیگر بر صف دوم که در آن دختر وزیر بود زدم چون شعله
بالا گرفت ملکه بار دگر گفت که این تخم فساد که در مزرعهٔ محبت کاشته ساختی و به گلش خیز
بار ندامت ثمر دهد و ملکه اصول اخلاص بندی از هم بر کند ازین خیرگی و شیرگیها بپرهیز و
خون بیگناهان مریز زنهار زنهار

بیگانه مشو ز من بیکبار	آخر حق صحبتم نگه دار

آهسته باش و حق صحبتها بشناس و از خداوند عز و جل بترس که تا این دم همه رضای
خاطر تو بجا آورده ام و ذره خلاف رای تو دم نزده اکنون معامله و مکالمه تمام میگردد
و قصهٔ زندگی آخر میشود و ترحم بحال ما ساز و سنگ تفرقه بر آبگینهٔ جمعیت میندار و باز این شعر بخواند

دل صد پاره ام ای شوخ جفاکار مسوز	دفتر مهر و وفا این همه یکبار مسوز
دوزخ هستیم ای شوخ مرا زار مسوز	بخدا سوختنم نیست سزاوار مسوز
دل نه آنست که آوارگیش داغ کنی	شمع بزم است بهر کوچه و بازار مسوز

صبر کن تا زمانی چند بر غم زمانه برآسایم و نفسی بآسایش دلشاد بگذرانم و ترا این عمل در هیچ ملت مفید

مطلب بخواهد افتاد و زنهار نتیجهٔ نیک نخواهد داد این دنیای گذران آخرکار خود نابود
و ناپایدار است و همین محبت و لطف صحبتها یادگار بقول شاعرے رباعی

دنیا برادر رانده گیر آخر چه	این نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بمانی صد سال	صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

و ازانجا که صبر بغفلت و خودپرستی چراغ خرد کشتن زده بود و دیدهٔ بصیرت بخواب بیهوشی
سپرده گفتهٔ آن پاکیزه گوهر پس گوش انداختم و از سنگینی طبع اصلا خود را نرم دل نیافتم
چون ملکه دانست که من بکار خویش مستقل ام خود دفعةً از جیب شمشیر برگرفت به بیباکی
تمام بر پشت من فرود آورده بگفت تا این مدت بهمه حال رضاے خاطر تو بر همه امور
مقدم داشتم هزار حیف که از خدا و رسول نترسیدی و نوبت بجان من رسانیدی و عهد
خود شکستی و این رباعی بخواند رباعی

من عهد تو سخت سست میدانستم	بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی که یارا کردی	آخر کردی نخست میدانستم

بعد ازان دیدم که شعلهٔ آتش از پاے ملکه رسیده سراسر سوخته خاکستر گردید و دودے گرد
عجیب و غریب از هر طرف نمایان گشت که روے زمین تاریک شد و دیدهٔ من خیره
و نگاه من تیره گردید بیهوش شدم پس بیاد و داد و ازبیهوشی بخود افتادم که هیچ شی بنظر نیامد
ندانستم که کجا رفتم ناگاه خود را در همین صحرا یافتم فی الفور بطرف خانه شتافتم مکانے
شکسته و ریخته بلبوے که پیشتر بود بنظر در آمد مستورات همه عریان و پریشان بر فرش افتاده بوده
و کنیزها غلامان بوده هر یکی از صورت من نفرت می نمود مال و متاع تمامی مسروق و مفقود بوده
لاعلاج سر در بیابان نهادم و بر ریگ روان افتادم مدتی دراز پایمال گردباد و گرسنه و سرگردان
گردیدم و آه حسرت می کشیدم فلک ناتوان بین تا نقدر پریشان گردانید که نوبت اینجا
تا اینجا رسانید این سرگذشت و در سوختن من اکنون هر لحظه یاد طلعت آن گل

با ارکان دولت خود استشاره نمود و بسبب رسائی عقول خود اکثر محکوم بقتل و بعض بانسلاخ
جلد و انواع تعذیب شدند و گرفتار تعذیب شدید اوند آخر سخن بدین قرار یافت که پیرزن را اصابع
دست و پا یکان یکان قطع سازند و بگذارند تا لذت عقوبت او بزیادت صعوبت دریابد آخر کار
جلادان از خنصر قطع آغاز کرده هر روز یک انگشت جدا می ساخت و هر مرتبه بر دو و بعد از آن جدا
می انداخت تا آنکه پایش از رفتار و دست از کار رفت و زبانش از گفتار فرو ماند هر گاه بیقین دانستند
که آن بلاکش دو بلا بپایه قضا لبیک اجابت گفت نعش او را در غاری که متصل خانه
عصاری بود انداختند رباعی

جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد	چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد
تیری که ستمگری کمان شد هدان	جز باد نپیمود بجز خاک نخورد

قضارا رمقی از حیات او باقی مانده بود که بحکمت ربانی و تائید آسمانی معین و مددگار او شد
یعنی از اتفاقات حسنه زن عصار که برای گذاشتن خس و خاشاک بسبب آن مغاک می آمد
درون غار درآمد چون نظرش بر آن بی دست و پا افتاد دید که تنی خوش پیکر مجروح از
کثرت زخم چاک چاک در خون و خاک افتاده و بسان نرگس بی خواب دیده گشاده بمجرد دیدن
اول گمان برد که کار آن جان باخته تمام ساخته اند آخر چون نیک نگاه کرد دید که زنده است
لیکن از زحمت زخم و فرط ضعف تاب جنبش و یارای گردش نمانده بمشاهده حال تباه دلش بدرد آمد
او را بدوش کشیده اندرون کلبه گذاشته بمنزل خود برد چون شوهرش دید از غایت غضب بلند بر آمد
و برای بیرون کردن آن جسم بیکار با اهتمام پیش آمد لیکن زن عصار که غمخوار حال زار او بود
بیچاره گفتار شوهر خود را رضامند ساخت و از غضب و غصه باز داشت بهر کیف بحکمت و تدبیر
و رای چند بسبب مرهم زخمها مندمل و صحیح شدند و عصار و زنش مثل پدر و مادر مهربان
گردیده و دقیقه از دقائق خدمت و غمخواری فرو نمی گذاشتند و بدست خود بغذا می خورانیدند
هر گاه مدتی آن دردمند بیچ زحمت گذرانید قضا عصار با زن خود مشوره کرد که از این

دبستان سراے خاص درقے ساخته بود که شب و روز دختر نیک اختر دران اوراق جلوه‌گر
بوده شمع کاشانهٔ خلوت می ماند از تقدیرات ایزدی کرد کار مسکن عصّار زیر وثاق آن ماه خسیار
واقع بود وقتے دختر آخر شب از خواب ناز بیدار گردید ناگاه الحانِ تلاوت قرآن بگوش
آن نازنین رسید بے اختیار دل از دستش ربوده بلکه غائبانه مبتلاے عشق و محبت گردیده و در دل
خود گذرانید که آواز این کدام همراز است که باین سوز و گداز جان و دل می رباید از فرط
اضطرار پرستاران را فرمود که سراغ این آواز دلنواز نموده و تعیین نمایند هرچند خدام
دور تر دویدند اما از حقیقت آن اثرے و از ان ماجرا خبرے نیافتند چون بطرف مسکن عصّار
مطلقاً احتمال قرآن خوانی نبود و تیقّن و هش آن نساختند کیفیت بدین نمط گذشته دختر آخر شب
هرگاه از خواب نوشین بیدار گردیدے آواز جان گداز بگوش دل شنیدے چنان بود اے
محبت و هواے الفت در دل ماهوش غلیان نمود که شبے از فوران عشق خود با چندے از پرستاران
همراز بتجسّس آن آواز پا بیرون گذاشت و خرامان خرامان برنگ نسیم بهار دستان کنان
خویش رفتار تا مسکن عصّار رسید و مضمون این شعر در مغز جانش می خلید

بسته دل گرفتارم بدام عشق آن ماهم	دواے درد دل کار است بس مشکل نمی دانم

الغرض بعد تجسّس کامل فهمیدند که صوت دلکش از خانهٔ همین عصّار بلند و آشکار است قبل ازین که
باصل مقدمه پی برده شود دختر اختیار عقد و ازدواج با آن قاری بضمیر خود مرکوز گردانید
و پس از تصمیم این عزم تسکین جانِ مضطر خود پرداخته بجانب مسکن خویش مراجعت ساخته بهمان دم
بذریعهٔ سالاران همراز پدر خود را از مافی الضمیر خویش آگاه گردانید حاکم ملیبار از ارادهٔ
دختر خبردار گردیده در معرض تردد افتاد و نظر بآنکه اختیار ترویج دران دیار باختیار
دختران بود و عدم سکوت منافی آئین مستمره دانسته حرف لم ولا نسلّم در میان نیاورده
طریق آن دیار آن بود که هرگاه از ضمائر دختران آگاه میشدند اولیائش محفلے شائسته
ترتیب میدادند و جمله اکابر روزگار و اعیان دیار و حکام نامدار خود را بمجالس فاخره

فتح بین همه و کسر لام مشدد
الم بکسر یعنی سلامت
یعنی قبول نمی کنیم ۱۲

آراسته دران محفل شاهانه حاضر شدند بعد ازان دختر و شاخ زرین بگلوی هرکس که می خواست
می انداخت و بطور رسم خود با همان کس عقد می بستند حاکم ملیبار بعد اطلاع مافی الضمیر دختر خود
بعادت مرسومه بزم عقد آراسته بار عام نمود و اکابر دیار و حکام عالی مقدار که هر یکی در
حسن و جمال بر دیگری تفوق می جست آراسته بمواجهت دختر دران محفل هجوم آوردند
ناگاه دختر بسان اختر زینت الشرف وثاق خود سبیل هبوط نموده منزل عصار را از فرط اعتقاد بخجید
و شاخ سلسله طلائی بکمال رعنائی در گلوی سلطان مقطوع الاصابع یعنی حاکم زابل در انداخت حضار
محفل که هر فرد بلباس فاخره زیب محفل خواستگاری بودند ازین حرکت عجیبه بس شوریده و متحیر
شدند و خلقی انبوه تماشا گرد آمدند و انگشت حسرت بدندان گرفتند حاکم ملیبار ازین معامله غرق
عرق تشویر گردیده باحتمال این معنی که شاید در حالت اضطرار دخترش این کار نموده باشد
روز دوم بزم دیگر آراستند و جمیع اکابر را موجود و مجتمع ساختند باز همین معامله پدید آمد
غرض که همین طور تا سه روز تواتر همین عزم صدور بزم همین یافت اما هر مرتبه دختر
شوریده سر هزار انداز ناز از قرارگاه خویش بیرون خرامیده و سپهری تعشق گلوی
شاه را از مرسل طلائی مزین گردانیده و درین کار زنهار پروا و عار نداشته پرسش و
سائر اعیان دربار را حیرت عظیم دست داد و ازین قصه بسیار بانها افتاد که با وجود هجوم چنین
سرفرازان اولوالعزم دختر حاکم کسی را بعقد خود برگزیده که مقر او کلبه عصار بود و در عرصه
روزگار عظمت و وقار ندارد

ور تو می بی همه کس شیوه انگشت نما	هرگه بسپهر دستار نشاید خود را

فرمان فرمای عهد و ملیبار ازین بوقلمونی روزگار سرگشته بیابان افکار فرو زده از فرط ننگ
و عار چاره کار جز این ندید که دختر را باهمان شاه گرفتار کرده بخانه عصار قرار گرفته بود
عقد نسبت و بجانب حرم سرا فرمان داد که قبل ازانکه تفقدی ازین سرگذشت آگاه
گردد هر دو را بخاکشیده راه سوج گذاشته در پرده شب بفاصله بیست فرسنگ در دشت

پدر خار انداز د تا مرد و بے نام و ننگ طعمۂ گرگ و پلنگ شوند و خود بر سوائی نا مرد شہر و دیار ملعون اقران اشان گردد ؎

مرد حق بین کہ بلا را از خدا می بیند ‎ ‎ تیغ را بپرہ خود و بال ہما می بیند

القصہ بگردش گردون گردان شاہ کامران با آن دختر نوجوان میان دشت بے ہول رسید و دختر نازپرور کہ بجز دامان مادر و پدر این صحرا و دشت آباد و بیابان ندیدہ بود و دفعۃً خار صحرا ندیدہ بود در جگر آن گل نداشکست و صبح زندگانی در نظرش از شام تاریکتر گشت چون سوائے وحوش و طیور در ان سرزمین مصیبت انگیز شکلے غمخوار بنظر نیامد لاجرم میان غزالان صحرائی در سائیہ ہر شجر با چشم تر بصد وحشت و پریشانی زندگانی میکرد و بچیدن ثمرات دشتی ذائقۂ حیات را بتلخ کامی بسر می برد و در عالم اضطرار مضمون این اشعار ہر بار تکرار میکرد ؎

یار تا از نظر افگندہ مرا ‎ ‎ بیکسی و بیدر افگندہ مرا
یکقدم پیروی دل کردم ‎ ‎ در جہانے دگر افگندہ مرا

و کامران شاہ از مفارقت رفاقت دولت بنصیب و ناہمواری بخت ناسعد متحیر بود و می گفت ؎

ندارم محرمے کز وے علاج کار خود پرسم ‎ ‎ نہ غمخوارے کزو حال دل افگار خود پرسم

الا قسمت عالم کہ در ہیچ حال ترک محبت و مرافقت او نمی شود و شب و روز بتلاوت کلام ربانی از فیض خوش الحانی آب روان از سیلان و طائران تیز بال را از طیران باز می داشت و ہر لحظہ و ہر آن نظر بمشیت تقدیر رب قدیر می گذاشت ؎

کامران ست بمطلب شد ‎ ‎ ہر کرا تکیہ بر خدا دارد

باز آمدم بر حکایت حاکم ملیبار کہ بشنید کہ چون یک ہفتہ برین ماجرا سر آمد ناگاہ وقت شب چہار کس با شکال مہیب بسیف مسلول در دست نالان و دادخواہ در خیمہ اش درآمدند

و بیدار کردند و گفتند ایها الحاکم اصلح بیننا ما چهار مدعی باهم مخاصمت داریم قصهٔ تنازع
ما از روے معدلت منفصل نمائی ورنه در معرض هلاک افتیم و در یک نفسے فنا شویم حاکم
ملیبار در لرزه و اضطرار افتاد و از هر چهار سوال کرد که قصهٔ تنازع را اظهار کنند یکے گفت
ما را دولت نامند بمنزل هر کس که در آیم شود تا بقاے من ظاهر و باسباب مکنت آرایش
پذیرد و خزینه فراهم و کوکبهٔ ثروت و حشمت هر روز زائد گردد و دیگرے ظاهر کرد مرا نصیب گویند
برافقت هر کس که در آیم تا غلبهٔ من هر فعلے که از و صادر شود انجام کار نیکو گردد و بیاوری
من بروز هیجا بر دشمن ظفر یابد سوم بیان نمود که مرا عقل گویند اسامی معدوده دارم و از
هر کس که حلول نمایم اعمال و جامهٔ تجلیهٔ لیاقت و ذلاقت آراسته گردد و برسائی فطرت کارهای
رفیعه و پسندیده سرانجام دهد و هر امرے که بقیاس و تجویز من عمل آرد زنهار خطا نبیند کسیکه جوهر
عقل بر او غالب ست صفات ملکیه دارد و جمیع حکما بتعریفم معترف اند که العقل جوهر
مجرد عن المادة مدرک الکلیات و الجزئیات چهارم شرح کرد که من علم هستم انوار صفاتم
مثل پرتو آفتاب حاجت تمهید و دلیل ندارد شان و شوکت من از همه ارفع و اعلی و نکوئی
کارکنان تقدیر فردے را که از جوهر دانش و پیرایهٔ علم بیارایند همه وقت غنی و توانگر و از
نکارهٔ دنیا محفوظ باشد و اقسام من متعدد یافته اند و دولت و عقل جمله در محل خطر و معرض
زوال ست و وفاے هر یک کمتر الا نعمت علم پایدار و اهل علم مستغنی از روزگار بود و بالقائے
شخص بقاے من باشد این ست بالاجمال اصل حقیقت ما اکنون ما هر چهار بنظر راجح بودن حقیقت
لیاقت باهم متنازع ایم که افضلیت و استحقاق ریاست و مرتبهٔ ایالت ازین چهار یکدام میسر
تا بالاتفاق ورا بوجوه رجحان فضائل حاکم و رئیس مستقل خود قرار دهیم و مطیع و محکوم او شویم
اینک که صورت مخاصمت و دعوی طول کشیده ترا حاکم عادل دانسته قضیه پیش تو آورده ایم
تا از روے انصاف منفصل کنی ورنه از همین سیف و سنان [illegible]
هلاک خود آماده شوی حاکم ملیبار بمجرد ادراک این سانحه مغز هوش درباخته سر فکر در پیش افکند

و بدریاے ترددو تشنگی محروطلب بودن گرفت بعده از روے تحیر جواب داد که این مقدمه از عجایب
سوانح روزگار است و دعوی شما هرآئینه استوار و سراسری نیست که وسیله نفس بقالب انفصال
در آرم این معامله ایست که تعمق فکر عظیم میخواهد انجام کار بعید گوشکر ازو اصرار بر جهار داد طلبان مهلت
یک هفته قبول ساخته و عهد موثق گرفته شب را درون خیام درآورده و ند و دفعة از نظر غایب
گشتند حاکم ملیبار از فرط هراس در اندیشه حل عقدة لاینحل دست و پا گم کرده از عقلاے آن
عهد استشاره نمود و حسب رسائی عقول و جودت مدرکه هر یک جواد تفرس را در میدان افکار
می دوانید نه بعضے دولت و نصیب و اکثر تعقل و علم را افضل و راجح دانسته قابل ریاست
و ایالت سید انستند الامر منقح و راجح وار چند وستشنی و دیوان می پسندید که بسکت مدعی با شنید
قرار نمی یافت مناط حیات حاکم ملیبار که انحصار به فیصل این قضایا بود هرگاه صورت ترجیح در ذهن
حاکم استقرار نگرفت لا محاله هلاک خود بالیقین تصور نموده خود را شمع سپیده صبح می انگاشت
و کل ارکان دولت و ارباب شهر از زندگانی حاکم مسطور مایوس و در حسرت و افسوس بودند او دختره
که سوداگری بود از ندماے حاکم ملیبار او را درمیان قرب ضرورت سفر دست داد و چون با احمال
و اثقال به منزل نهاد و صحراے که آن جفاکشیدگان گردش روزگار بودند گذار افتاد و دختر حاکم
از دور تا چهره را شناخته تکریم او پرداخته از جوشش محبت باستفسار حال پدر متوجه شده اگر
در ضمن تکید گوید بیشه داد و فرو اهی هر چهار خصم و سانحه تردد حاکم علی سبیل التشریح بر زبان راند
و گفت اگر شوهر پدر توانم این اندوه هلال پیکر رو به آفتاب لب بام است و دختر از این حکایت
مضطر گشته ملتمس شد که ... و لیکن کامران شما و از این باجرا نجند به و گفت سه جهتی که با وجود
هجوم چندین تقلبات بلند نظرت و دانشمندان رموز فهم انحلال عقده سهل الماخذ نمی شود احیاناً
اگر بهان متخاصمین به واقع سمن درآئید به برهان قوی و حجت جلی از دعاوی لاطائله اظهار عجز ابطال
کرده الحم و حق را به گرد انشانم و غبار خصومت از طبع شان برکنم تا چه از این مژده جانفزا مسرت و
تفنو حاکم ملیبار و سبب و انسته علی الفور جنیت قهقری سپرده آخته از صورت حال اطلاع داد

پدر دختر بشنیدن این خبر جان تازه یافته سعید خواجه سرا را که یکی از معتمدان او بود با سازو
سامان حشمت و توزک و امارت پیش دختر و شاه رخصت کرده و بمزید اعزاز و حرمت استدعای
قدوم ایشان نمود و سعید عجالةً باهتمام این کار پرداخته بمزید احتشام بآن دشت پرخار شتافته
بعد تقدیم مدارج عبودیت بغمخواری دختر و شاه پرداخته بعنوان شایسته هر دو را رضامند ساخته مصحوب
حاکم ملیبار روان شد هنوز دو سه راه بودند که فرمان روای ملیبار از دو فرسخ با کوکبه حشم و خدم
بطرز استقبال بیرون شهر رسید و متصل جسر سهرام با کامران شاه دوچار خورده دختر را بفرط دلداری
درون عماری و شاه را نیز بعظمت و پاسداری در هودج فیل نشاندند و بکمال احترام و احتشام
داخل شهر گردید و از مرکوب پائین شده شاه را پهلوی خود بر مسند جا داده و دختر را اندرون محل
فرستاد پس از آن با کامران شاه در تخلیه نشست و طریق تصفیه مقدمه دادخواهان جویا گشت شاه
گفت که چون زبان بیهوده در رسد هنگام شب مرا در خوابگاه خود جا دهی و خود مخفی پس پرده
بشنیدن ماجرا مصروف شوی و دقائق سخن بغور دریابی حاکم ملیبار را دل فته بجا آمد هر لحظه
بنیان خلوص صفا را استحکام میداد و دم بدم بزلال مدارات و دلجوئی غبار خاطر شاه را
فرو می نشاند تا شب موعود در آمد کامران شاه را در خوابگاه خاص برد و حاکم ملیبار پس پرده
منتظر نشست بعد نصف شب همان چهار شکل زیبا زنان با سیف و سنان در آمدند
و کامران شاه را بتصور حاکم اولین بیدار ساختند شاه که بانتظار قدوم مدعیان دیده
ستم رسیده بخواب آشنا نداشت عجالةً سر از بالین برداشت و نام هر مدعی جدا جدا دریافت
بعد استکشاف تصریح و دعوی تجدید دید اول مخاطب با نصیب گردید و پرسید ای نصیب
سابقه معرفت را اینک تجدید کن گفت من ترا خیر دانم که مدت دراز برفاقت تو بوده ام
و اکنون از حضور تو مفارقت نموده ام بعد از آن شاه از دولت و عقل سوال نمود که مرا میدانید
و هیچ می شناسید گفتند در زمان قدیم با تو موافقت داشته اکنون نزد دشمنان ساخته هم تو
ضائع ساخته ایم زیرا که دولت و عقل با کس دوام و وفا نمی سازد و هم نصیب پایدار نمی ماند

بقول شخصے ؎

لذت دنیا بکام ہیچ کس پاینده نیست		چون زبان شمع ہر دم در دہان دیگریست

کامران شاه با دم سرد و دل پر درد اندک اندک سمند ناطقه را بمیدان عتاب جولان داد و
گرفت و گفت ہزار حیف که چندین مدت مرافقت با خاندان ما ساخته چرا در روز عنا ما خسته د
دلان را بے یار و مددگار گذاشته اید خصوصاً در عین ہنگامۂ کارزار عقل مصلحت آموز و من
صحبت برچیده و نصیب خود افروز دفعتهً از من کناره کشیده و دولت یکقلم ناپدید گردیده
و آخر کار نوبت باین درجه رسید که یکه و تنها در میدان محاربه بابتلاے صعوبت ماندم و
آنچنان در مضائق عذاب افتادم که انگشتان دست و پا بر باد دادم و با اینہمه فتور
قصور ہنوز دعوی سروری ریاست و شورش مہتری و ایالت در دماغ شما ناخن زن است
حکما گفته اند ہر کس که از عہدۂ مرافقت بر نیاید مسند ریاست را نشاید ؎

ریاست ستانی بسر لشکری		نه کاریست بازیچهٔ سرسری

القصه کامران شاه نصیب و دولت و عقل را آنچنان به تعریض و تشنیع و زجر و توبیخ در گرفت
که ہر فرد مدعی بگریبان خجالت سر انداختند و بناے دعاوی خود را یکسر بے اساس ساختند
و در میدان مکابره عاجزانه سپر انداخته باعتراف تقصیر خود استمہال داشتند بعد از ان
کامران شاه بمزید تعظیم و تبجیل با علم خطاب کرده گفت ای علم ای یار غار ای ہمدم و رفیق جلیس
و غمخوار صدیق با وفا شریک محن و بلا نعمت بے زوال مونس با کمال صد ہزار آفرین که
انتہاے رفاقت و مقتضاے لیاقت ہمین بود که از وقتے که طرح مرافقت با ما انداختی در
سفر و حضر مفارقت نساختی و بضرورت بدلائل قاطعه و براہین ساطعه صدارت و عظمت تو
برین ہر سه داد طلبان صحیح و مسلم الثبوت زیرا که نصیب ہمه وقت پایدار و دولت و
عقل بر قرار نماند و نعمت علم ہمراه رفیق و مددگار در دنیا و آخرت ہمین یادگار باشد ؎

مرد عالم گر پریشان حال باشد عیب نیست		قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتر است

پس نصیب و دولت و عقل جوهر علم را غالب و حاکم مستقل قرار داده و خود را محکوم و
سعادت یافته به داد و یاری خود باشاکر و رضامند از پیش شاه دادگر رخصت یافتند و هر یک
به سنگ چار عنصر به مرکز خود شتافتند حاکم بلیبار بسبب محفوظ بودن خود از این مهلکه بلهو
قیمله عجیبه فرحه زندگانی تازه دریافت و بزم نشاط بعد تکلف و تزئین بیاراست و
عامه برایا را بانعام بیکران بنواخت و تاجر و سپید خواجه سرا را بخلاع فاخره ممتاز ساخت
سبحان الله قدرت کامله صانع علی الاطلاق که بحکمت بالغه اش شبی که این محکمه گذشت
صباح آن کامران شاه چون از بستر خواب برخاست اصابع دست و پای خود تمام تر
درست و سالم یافت فی الفور سر بسجده گذاشت حاکم بلیبار از این مژده غیبی بفرط نشاط
کلاه در هوا افگند و کامران شاه را به وساده کامرانی نشاند و خود دامن از غبار دنیا افشاند
و بقیه العمر بعبادت خالق کائنات گذرانید و کامران شاه بعد از آنکه بر سریر حکومت جلوه افروز
گردید باز دولت و اقبال از هر سو باستقبال خدمت دوید و نسیم سرور بگلستان شوکت
واجلال وزید

بسته کار چو افتاد خداساز شود	گره قطره بدریا چو رسد باز شود

آورده اند که بعد امتداد ایام روزی کامران شاه با کوکبه حشمت و اجلال از اسواق بلیبار
می گذشت طمطراق سواری و اهتمام پیاولان و هجوم چاق برداران و ازدحام سواران صدای
دورباش بجدیکه وفور بلند شد باتفاق حسنه دران هنگام زن عطار بسر بازار با شوهر و
پسر خود بنظاره سواری سلطان بر حاشیه دکان بایستاد ناگاه نگاه کامران شاه بران افتاد و
علی الفور بیاولان احکم داد که عطار را مع زن و پسرش بلا تردد حاضر آرند پیاولان حکم سلطان
دریافته عطار را مع زن و فرزند بحضور پادشاه حاضر ساخت گویند دمی که عطار و زنش
درون بارگاه در آمده ترسان و لرزان بحضور شاه کامران استادند سلطان که غبار سراسیمگی
بر چهره ایشان دید از روی رفق و ملاطفت پرسید خوش آمدید و مرا می شناسید گفتند که این قدر

می دانیم که حضور عالم پناه عالم و عالمیان و عدل گستر زمانه و زمانیان اند کامران شاه آب در دیده بگردانید و گفت بدانید که من همان لاشهٔ بیکارم که در آن جرح و بیروح دیده رحمی بحالم خورده از درون غار بدر داشته بمسکن خود برده و بدل غور رسی ها نموده چون مروت ها از شما دیده و لذت حیات دوباره از مائدهٔ فتوت چشیده ام بار منت بگردن خود دارم اکنون که بتائید ربانی پایه بساط کامرانی دارم شما را بی فائده نگذارم هر مال و متاع بمقداری که خواهند اینک حاضر و خداوند کریم حافظ و ناظر هر چند که سلطان در صدد مبالغه افتاد دو درخشنده سیرت روی شان کشاده از تهاجرات گرفتن زر ها نساختند بلکه سر را بپالیش اندر ختند و بسیار عذر خواستند سلطان چونی از سعادت نشنید متره شش هزار دینار به آن عصار بخشید و برین هم اکتفا نساخت چند مزرعه جید النفع برای کفاف شان مامور و ارزانی داشت کردوران نوح بزرگه عصاران معروفست الحق تخم احسان و وفا بهر جا که افشانند عاقبت از آن سبزهٔ خرمی بر دمد و نهال صدق و صفا بهر زمینی که نشانند آخر شگوفهٔ نیکنامی گل کند ؎

تا غم نخورد درد نیفزود قدر مرد	تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت
در نامهٔ سعادت خود مرد راه برد	بی داغ تخته رقم دولتی نیافت

حکایت چاندبی رقاصه

منشی سید امداد حسین منصوری زید پوری سلمه الله تعالی نقل می کرد که در زمان نواب غفران مآب وزیر الممالک آصف الدوله یحیی خان بهادر هزبر جنگ طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه در فرقهٔ ارباب نشاط زنی بود چاندبی نام نسرین ماه پیکر آفتاب و هلال ابرو زهره جبین عارض سیمین نوبهار گلزار محبوبی رنگ و بوی گلشن خوبی تعریف بطرز سراپا

قد و قامت بلا و آفت هوش	شد اسیر آن مجسم دوش بر دوش
دو رخسارش دو رنگین لاله زار	ریاض حسن را تازه بهار است

بزیبائی میان هر دو رخسار / کشیده بینی نازک قلم وار
بران لوح جمال از حکم تقدیر / رقم زد چشم و ابرو کلک تصویر
چو بهر چند دیدز آن بینی رقم را / قضا بنهاد بر لوح آن قلم را
دو چشمان بود و ابرو دیان خمدار / دو ترک مست را دو تیغ خونخوار
سیه چشمش سرمهٔ فتنه پسندے / غزالے بود در مشکین کمندے
سیه مو او که موباف زری بود / بهاے طرهٔ حور و پری بود
چو گردیدے بگیسویش روانه / فتادے شانه در زنجیر خانه
لب از رنگ لطافت چهره افروز / شفق کردست گل از صبح نوروز
مسی زیب دندان در نظاره / سواد شام عارض پر ستاره
دران از رنگ پان لبهاے گلفام / نمودندے شفق در ظلمت شام
مثال او بصبح عید زشت ست / بیاض گردنش صبح بهشت ست
صفاے سینهٔ او صبح امید / دو پستانش بیک مطلع دو خورشید
بیان آن میان از من محال ست / جز این کان حلقهٔ چشم خیال ست
شکم گفتم تودهٔ زر صاف و هموار / برنگ خرمن نسرین نمودار
غلط گفتم سراسر جلوهٔ نور / دو گوهر را تراشیده ز بلور
سخن دیگر خیال نکته رانی / که باشد آب حیوان در نهانی
بزیر ناف کان گنج ثمین ست / نگارین نقش سیه دیبای چین ست
غلط گفتم تهٔ آن بستهٔ این ست / عجائب فتنهٔ اندر کمین ست

المختصر دستور قاعدهٔ او چنان بود که هر روز بر رواق خود که بر سر راهگذار منظر کوچه و بازار بود جلوه افروز بوده از زمزمه هاے اعجاز نما دریک نفس بقالب مرده نا امید گویا جان تازه می انداخت و بگردش دامن رنگین داران نظر نظارگیان بگلهاے رنگا رنگ پر می ساخت

زمزمہ پردازیش آنچنان شور در عالم افگندہ بود کہ روح نگیسا بہواے شاگردیش اگر
کاسہ دماغ خود را لبریز نواہاے رنگین گرداند بجاست و تانسین بذوق شنیدن نغمہاے
دلنشین استخوان خود را نفیر صفت سوراخ نماید روا بود در رقص پردازیش گردون گردان
بشوق نظارہ ہر صبح و شام سرگردان معاذ اللہ چون خامہ حرف رقص نگاشت گردش خود
یک قلم فراموش ساخت درین حالت بیم ست کہ آشفتہ تازہ پدید گردد و خامہ از تحریر اصل
مدعا بیکار شود لاجرم سامعان را مشتاق نباید داشت شمہ از رقص باید نگاشت

تعریف رقص چاندبی رقاصہ

بتے شوخے پری رو نازنینے — بفن رقص جادو آفرینے
ز اطلس پاے او ملبوس کردہ — کہ شمع ساق در فانوس کردہ
زری پوشیدہ در رقص ایستادے — عیان می گشت زرین گرد بادے
دم رقصیدن از انداز قامت — بہر جنبش عیان طرح قیامت
گہے کج می شدے گاہے سر راست — گہے بنشست گاہے تند برخاست
برقصیدن دو ساعد جلوہ پرداز — بصد عشوہ بصد غمزہ بصد ناز
گہے رخ را بدامن می نہفتے — سخن با عاشقان در پردہ گفتے
چو کاکل را فروہشتے برخسار — پریشان ساختے سنبل بگلزار
نقاب افگندے چون روے تابان — چراغے کرد گویا زیر دامان
دم دستک زدن دست حنائی — عیان میکرد صد رنگین ادائی
نشستن خاستن جستن خمیدن — چو گل خندیدن و قامت کشیدن
نگارین دامن آن مست دلکش — گہے گل بود گاہے غنچہ خوش
ز رقص خود کمر در پیچ و خم داشت — بجان عاشقان بار ستم داشت

کجا زنگوله و نازک خرامی — که گفت عبد الجلیل بلگرامی
بود آواز گهر ونگهر و تر خیال — صدای تیشه دلهای پامال
گسست تار آتش از رنگ حنا دار — ازین رو جوش بیتابی بیادات
شد از نگینی آهنگ موزون — نفس چون رشته گلدسته گلوون
نسیمی و رزبان گردیده باشی — چنین پیتا صد کمتر دیده باشی

الغرض جمیع تمناے نظاره حسن آن رشک چمن و اکثر بشوق تماشاے رقص آن شمع انجمن در سپیده وراق او ہجوم می آوردند و یک نگاہش را بصد آرزو بنقد جان می خریدند روزے افغانی که بهمین نام مشهور در خاص و عام بود بشنید و تا قش گذر کرد و تیر مژگان دلدوز جگر آشنائی اثر دران زمان بود و عاشق گردیدن همان با لآخر دل از دست داده مثال بسمل بر خاک بیتاب افتاد رباعی

بر سر کوی بتان گر همه خنجر بارد — غیر عاشق نبود کشته دران هنگامه
علامت عشق وه نست که هر کس نچشید — راست بر قامت عشاق بود این جامه

القصه همان حالت اضطرار بدستیاری یاران هوا دار و پایمردی احباب غمگسار تا مسکن خویش باز آمد تمام شب دیده بیدارش بسان فواره صرف اشک روانی و برنگ آئینه طلسم محو حیرانی ماندے

محبت مست که دل را امید آرام — دگر نه کیست که آسودگی نمی خواهم

گویند که روز دیگر بپای بندی سلاسل محبت و بجذبه شوق سوی مهلت با دل پریشان همراهی یاران غمخوار از سپیده وراق آن پری رخسار رسید و خاک آستانه آن یگانه گوهر دریاے دلبری را کحل الجواهر دیده مشتاق گردانید

گر نباشد عاشق مسکین نگردد عشق فاش — تا خریدارے نباشد کی بہا یابد قماش

آخر الامر دوستانش بپاس محبت و آشنائی راز باطن افغانی را با درویش نظام همیشه

دو ماه آن پریشان حال نابیه تمثال بصد تمنا در خود هشتند ماه چاندنی بعد از آنکه زر سوم
مهینه یافت انگشت قبول بدیده گذاشت پس آغائی شبی چند تنها نشسته بهار رخسار
جمال معشوقه دامن نظاره چو گلچین از مینای وصالش ساغر آرزو را لبریز ساخت

بی سوز عشق چاشنی در حیات نیست	آتش ست زندگی که بتار رسیده را

باکچک یار که محبت رفته رفته در ساحت ضمیر آن ماه دو هفته تافت و نخچیر دل با آغائی
رسوم آشنائی آغاز ساخت

عشق معشوقان نهان ست و ستیر	عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر

چون گردون شعبده باز حسب مراد عاشق جان باز کمتر چرخ میزند و مجالست و تجیب دلنواز
بر یک انداز گاهی نمی پسندد لاجرم سنگ تفرقه در آبگینه جمعیت شان انداخت و آن
ماه اوج دلربائی را از آغوش آغائی مهجور ساخت یعنی وقتی آغائی را ادای زر معین
تاخیر افتاد ماه چاندنی از تیره دروئی خود طرز خشونت آغاز نهاد و از نا یافتن زر معهود
لطف صحبت بهم خورد یعنی طرفین را کمال شاق و گران افتاد لاجرم کار ناگزیر را
بغموم مهاجرت در ساختند و خود را در معرض هلاکت ملالت انداختند

اندوه دل و ضعف تن و طعنه اغیار	اینها همه سهل ست اگر یار بود یار

آورده اند که روزی بحکم تقدیر آغائی را با آن معشوقه اتفاق یکجائی افتاد در آن وقت ماه چاندنی
خود نبود و آغائی در عالم تنهائی فرصت وقت دریافته حکایت درد فراق را بطول ساخت
گرمی آتش اشتیاق را بصد سوز و گداز پیش چاندنی روشن کرد ابیات

چه خوش ست از دو یکدل سر حرف باز کردن	سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
گهی از نیاز پنهان نظری بهم دویدن	گهی از عتاب پیدا نگهی نیاز کردن
اثر عتاب بر دل ز دل هم اندک اندک	چه بهانه آفریدن بهانه ساز کردن

الحاصل آغائی بعد شرح داستان جدائی گفت من زیاده ازین تاب ستم هجران ندارم

ندانستم که نوبت من یکبار رسد و از تحمل مصیبت من چه تنگ و گله کنند پس بهتر آنست که بخفیه خود
سم خورم و خود را هلاک سازم

بنم و دل فگارے بتو می سپارم او را	بسجیه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را

چاندبی را ازین معنی داغ حسرت بر دل نشست و او را ازین اراده مانع گشت هنوز درین سخن بودند که آغائی چیزے دوائی از گوشه رومال برآورده رستے از ان خورد تا پیش محبوبه وثوق محبت را اظهار کرده گویند که آغائی را این فعل خاص برائے اظهار رسم اخلاص بود ورنه آنرا که
سم ظاهر شود آن دوا خالی از ضرر هلاک بود

عشق مستغنی ست از تدبیر عقل حیله گر	شیر کی سازد عصاے خود دم روباه را

بعد این معامله آغائی بمقام خود مراجعت ساخت و چاندبی اظهار او استوار ندانشت و بخاطر ریخت که بعد چنین آشنائے صادق زندگانی خلاف آئین وفاداری ست بالآخر بمحابه تفوق داده و دل بر مرگ نهاده سم هلاهل طلب کرد و بلا تامل بخورد چند ساعت نگذشته بود که از حدت سم جسم نازکش نیلگون و رو و جگر تمام خون و روح نازکش از قالب بیرون شد رباعی

عشق ست که شیر زبون آید ازو	بحرے ست کز نهنگ برون آید ازو
گه دوستی کند که روح افزاید	گه دشمنی که بوے خون آید ازو

مادر چاندبی ماجرا شنید عالم در چشمش تیره گردید سینه خود را ازین مصیبت کوفت و در آتش غیظ و غضب سوخت تو آغائی که محض باظهار رسم آشنائی فقط دوائے خورده بود از اثر زهر گرم و سرد محسوس نیافت را بدریافت ساخته جائیکه چاندبی اندوه تازه بر دلش استیلا یافت بے اختیار لرزه بر اندامش افتاد و ناکام داغ ناکامی بدل نهاده با جلیسان خویش گفت راز ساخت و برائے رفع فساد باین طریق مستشار خواست که بالفعل حیله باید انگیخت که از دست حاکم شهر حفظ آبرو گردد مبادا که وارثان او باستغاثه برخیزند و بلائے ناگهانی برسرما ریزند اگر بجائے او نقل کنم می ترسم که با اهل و عیال گزندے عظیم رسانند و همگنان را در عذاب شدید

عجیب و غریب بر پا بود که عالمی در قهقهه و خندان و اکثری را انگشت بدندان و آن عالی هیجان
کفن پوش و از ضربات پاپوش بیهوش و مادرش و زنش و خویش و هجوم تماشائیان
از پس و پیش تماشائیان طرفه معرکه بغوغائی عظیم بنظر می آمد آخر کار مردم بازاریان و چاندنی ا
بگریختند و بشنعت و سماجت ازین ذلت باز داشتند و آغائی بمزید رسوائی ناخن بسینه قالی
گردیده بود که چه بیحیائی گشت و در حال محله بجای محفوظ مخفی و متواری نشست
بعد ازان بسبب خجالت و انفعال راهی کانپور گردید این است وفاداری یاران این
روزگار که اول خود را عاشق جان باز قرار میدهند و بعد ازان در عین معرکه و امتحان
کمتر راسخ می آیند ه

شهر یار مصر دل گشتن چو یوسف مشکل است		ورنه در چاه غم دل تنگ می باید نشست

بعد در ایام چند وقائع نگار رپورت اخبار بحضور نواب نامدار گذرانید همان زمان و سبب
مطلب نگار حکمنامه وزیر نامدار مع شتر سوار بنام آغائی اجرا ساخت و باین مضمون
زیب ارشاد یافت که علی الفور حاضر شده و بزبان خود در محفل ما سرگذشت خویش را بعرض
رساند الحاصل بموجب حکم وزیر الممالک آغائی بدار الامارت رسید و پیشگاه نواب نامدار
حاضر گردید گویند که در زمانیکه دستور اعظم با ارکان دولت و سائر بندگان خدمت دربار
عام فرموده بود و صورت ماجرا از ابتدا تا انتها بمزید خوبی و کمال خوش اسلوبی عرض داده
جمیع حضار مجلس را شدت خنده و قیاس بود و وزیر الممالک ازین سانحه غریب بسی متحیر گردیده آغائی را
بتجدید ورود پیش قرار در جرگه مصاحبان دربار عز و اعتبار بخشید مصاحبان راست گفته اند ه

	خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگ است		عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد	

حکایت عبد الله داگر

یکی از سیاح معتبرین بچشم دیده بیان میکرد که آدم پور موضعی است بر لب دریاے چنکا در پنجاب

از مکروہات دنیا سپرے ساختہ بعد ازین اگر صورت آسایش در آئینہ مقصود جلوہ نماید و از
ریزش ابر دار رحمت الٰہی آب رفتہ بجو آید تا البتہ چشم تکلیف قدوم خواہم داد و بار منت
نہادہ بر گردن خود خواہم نہاد ؎

فلک نہ ترک نگذارد خیال خود دیدم را	اگر ستاک از یکدگر سازد جدا یار و ہم تو او ہم را

چون معشوقہ را بسبب استعداد ایام صحبت مفارقت از عاشق دیگران بود گفت بلا گردت شوم
مرا از تو ہیچ چارہ نیست دیگر سوا سے مطلوب نیست خلوص باطنم رضا مندید کہ تو باین حال
و من بہ ملالت ازین جا بروم و سرگشتہ در پاکمال وادی تفرقہ شوم تا چہ رسد بہ دیگری مراد اما حالہ
سکوت ورزیدہ بحکم ضرورت بقول سعدی شیرازی بیت

نہ دوری و لیکن صبوری نبود	اگر چہ یار دوری ضروری بود

چارہ ناچار بہ ہوش اضطراب آمادہ رخصت گردید چون روز وداع و شام فراق در رسید
وہم رخصت قطرات عبرات بر گلبرگ رخسارہ معشوقہ باریدن گرفت و دستش از فرط گرمی محبت
طپیدن آغاز نہاد تا حیرتم در لجۂ تحیر و اضطرابم در پی فزود وقت مفارقت اشک ریزان
آہ سرد از درون سینہ پر درد بیرون بر آورد و این شعر بر زبان آند ؎

میان عزم سفر بستہ و سپر راہیست	سر شک دیدۂ من میسرہ دگر رہ گیر

آخر کار زن مستورہ از تا چہ رخصت گشت و اندرون ارابہ نشست ارابہ کش گاوان براند
تا جائیکہ بعد رخصت ہنوز ہمانجا متوقف بود و از فرط جانسوزی اندیشید بے اختیار دیدۂ خود را
ہمراہ ارابہ افگندہ و دید اندیشید ارابہ کش چون این حال دید زمام احتیاط بکار بردہ گاوان
ارابہ را از شاہراہ بگریز دید و طرف دیگر ارابہ کشید با سوداگران از ان مقام بر جستہ بچالاکی
تمام بسر راہ داد گرد دیدہ باز گرا ارابہ کش از سر حفظ احتیاط گاوان بطرف دیگر برانند
معشوقہ از اشکاف پردہ بنگاہ میکرد و بہ سرآسیمگی و پیچ و تاب می خورد المختصر خیلے بار
تا چشم رسیدہ محبت بہ تنگ شدہ بود ناز خوش فعلی ہا می نمود تا آنکہ ارابہ کش از تو اگر دید دانش

ط ارابہ بالفتح دو صد... بروزن نزارہ یعنی گردون کہ از چوب سازند و بر ان بار کشند ۱۲ برہان

عاجز آمده دفعهٔ سیما با نگاه رنج پرسیمبش سر آمد چون پایه ارادهٔ قدمی چند از آن در گذشت
و باز سوداگر بچه چون سیما شمایان گشت معشوقهٔ او دست تاجر با رایکش گفت نه دو تن بدیا
که اکنون آن جگر باخته پیش سیما ایستاده بیافته نشسته و در اکیش نگاه کرد و دید که جسد او از
حد شد بابدن رابطه پاش پاش شده روح از قالبش بدر رفته گفت که اکنون زبان مرا راه
نیست باید راند که رشتهٔ زندگی او تمام شد مبادا که وارثان تاجر رسیده و بار ما این جرم دامنگیر
زن مسطوره با بانگ بیار اکیش نه و که آهسته باش و توقف کن که مدعائی دارم پس اکیش
زمانش با کرد معشوقهٔ تاجر از بالایش پائین آمد و گفت اکنون را به از دوییدن که خود را
تنگ دیگر نظری آید و پای من از زین سرزمین نمی جنبید پس با دل شده دید نعش او رسیده
و جسم مجروح و بی روح آن جانباز دیده آهی سرد برکشید و باران اشک گرم از دیده فرو
بیارید و طرفه انجمن تنگ روش سپر گشت و بفاصلهٔ چند قدم از نعش او دور نشست رباعی

عاشق که غم از دل حزینش نرود	تا جان نبود از دل بیتابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را	تا کشته نگردد اضطرابش نرود

وارثان تاجر از این ماجرا خبر یافتند سراسیمه بآن موضع شتافتند زن بیچاره سیلیها
و طپانچه ها در گرفتند و چنین پیچیدن تیز و خبر از بین بفشند لاجرم مردم خویش و بیگانه
ازدحام ساختند و نعش آن جانباز را بصد امتیاز برداشتند و بعد تجهیز و تکفین بخاک
گذاشتند و او بهمان حال تحیر و حرکت زبان گفتار و پای رفتار نداشت چون شام
در رسید بعجلهٔ تاجر بسته آن شو بود و ارد دیده با دیدهٔ تر بار گفت امری که از حکم
تقدیر ناگزیر بود شد و اکنون از این اندوه جگر فرسا چه سود در خانهٔ خویش رو و بهشتی
و اگر دل به چیزی مائل نباشد برای تربیت اطفال من حاضر شده حافظ و ناظر تا جان از هم
تراضها ئع مگذارم اکنون سر بخاک افتادن و خود را هلاکت دادن چه نفع دارد

مگذار پیش مرده دلان سر بروی خاک	سجده همی کنند نماز جنازه را

دو چشم مستش از ساغر پرستی / بکف دارند شمشیر دودستی

شراب ناب و زهر و آب حیوان / همه در ساغر چشمش نمایان

چو دیدے باغبان گر یک نظر رویش / شقائق را ز دل کردے فراموش

فزاید گوش را گوهر بمقدار / که شبنم زیب گل باشد بگلزار

دو لعل و یک دهان و چشم و سر میرانش / بود هر رنگ با هم رنگ دمساز

شده در بهاے صاف آن نگین پاک بود / که عکس چهره هاے خون فشان بود

لبش را با شکر پیوند جانی / تبسم با نمک در همزبانی

دهن سرچشمه گوهر فشانی / تبسم موج آب زندگانی

زبان نرم از شیرینی اندود / چو برگ گل که باشد شکر آلود

بیاض گردنش صبح مصفا / گلوبند زری از طوق چلیپا

دو بازو و اعتضاد دلربائی / دو ساعد دست آویز صفائی

عجب نقش غنائی رنگ بستش / نگارستان چین گلچین دستش

مثال ناخنش از حسن حالست / که خورشیدے در آغوش هلالست

گلستان نظر از سینه تا ناف / شکم مانند قاقم نرم و شفاف

دو پستان در صفا از نقره ناب / بهار شیشه شیری مهتاب

ز نافش صورت گرداب معلوم / میان نازک او نقش موهوم

خیالم از نزاکت زیر نافش / طلسم دید گستاخی معافش

شرح طلسم

بطافت از غنچه سوسن زیاده / زبان در کام و لب بر لب نهاده

صفائے پشت او آئینه دزدید / بپشت صاف او روئے توان دید

تن نازک او خرمن گل / گز و خارست در پیراهن گل

دوران او بجوبی جفت گشته	جزی از گل نسرین گذشته
دو ساقش همچو یکی گلدسته نور	ز بس پیوندش دو شمع کافور
چو در چشم تصور پا گذارد	خیال خواب در پایش بخارد
ز اعضایش بسی رنگین ادائی	تراوش می نمودی دلربائی

گویند که میکه بالای وثاق خود بهنگامه نغمه و سرود گرم بودی خلائق کثیر زیر وثاقش هجوم آوردی هرگاه بتهیه رقص لباس صندلی در بر نمودی عالمی از گرمی حسن مبتلای دردسر بودی چون معجر زرنگار از زیب سر ساختی نظارگیان را از پا در انداختی وقتی که زنگوله پیش پا در می پیچید خنائی یکبال رعنائی بپای رنگین می بستی و دلهای تماشائیان بصدای دلخراشش بلرزه می آمد و هرگاه قامت نازنین باد ای رقص بر آراستی گویا شعله آتش از جا برخاستی

تعریف رقص گنگا مغنیه

بهر قصیدی چو آن شمشاد قامت	بگردون رفتی شور قیامت
چو آن گل پیرهن در رقص میجست	نگه از دیدنش گلدسته می بست
ز معجر برقع چون بر رخ نمودی	فروزان شمع در فانوس بودی
فگندی دامن معجر چو بر دوش	کشیدی صد دل عاشق در آغوش
گهی مستانه و شوخ آمدی پیش	بجنبش همچو یک سر خفت از خویش
اگر رفتی به پس باز آن پری رو	قیامت بود پس گردیدن او
چو دستی را بمالیدی بدستی	دل عشاق از مالش شکستی
اگر بالا بناز افراختی دست	ز دلهای حزین صد آه می جست
چو ناگه بر کمر دستی نهادی	کمر را از نزاکت تا [illegible]

سوداے تازہ خرید ہر قدر نقدے کہ حاصل کرد در کیسۂ تنگ بستہ بکشادہ و پیشانی بے ہنری
جنون تیز ہوش بہ در جانان رسید عقل و خرد را خیرباد گفت و بہ آستانۂ او نشست و این رباعی
ہر لحظہ ورد زبان داشت

رباعی

مردانہ دلے ز دست دادم اینجا	چون خاک بہ رہگذر فتادم اینجا
افتادمرا ہواے وصالش در سر	از پاے فتادہ سر نہادم اینجا

پرستارانش کہ براے کار و بار بیرون می برآمدند میرزا را دیدہ پرسش حال می نمودند
و از قرینۂ شکستہ و سکوت او متحیر بودند میرزا ہر یک را مشت زر میداد و لب بسخن نمی کشاد
تا آنکہ خبر ہمچنین پیش آن نگار بردند کہ جوانے زیبا شکل با پیچ طرز و انداز از چندگاہ حاضر خدا
حافظ و ناظر کہ با کسے حرفے نمیزند و زنہار سخنے نمیگوید معلوم چنان میگردد کہ تمناے دیدار
خاص در سر دارد و این سخن ہیچ چنان اسلوب خوش داد و اسے نیکو بیان کردند کہ نازنین را
ترحمے و شوقے در دل پدید آمد ہنگام شام حکم داد کہ این وقت کسے از عمائد و ارکان این
شہر بہ ورود مانیاید بعد از نماز مغرب میرزا را اندرون خواند و بحرمت نشاند میرزا بمجرد معاینۂ
آب و تاب جمالش بیتاب گردید و بے اختیار سر بر قدم او گذاشت و ہر قدر زر نقد کہ در کیسہ
داشت بر پایش نثار ساخت و دست بستہ بصد انکسار عرض کرد کہ اگرچہ این صرف لائق
پرستاران خدمت نیست الا بمقتضاے دولت خدا داد حسن جمال نظر بحال خستہ مآل من
فرمودہ یک شب بر بساط عشرت جا دہی ورنہ نیم جانے کہ دارم مردہ می انگارم ہمین گو

ہمین سر ہمین سر و ہمین در

ز تو ناز و عتاب و عشوہ و نامہربانیہا	ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیہا

گویند کہ طرز گفتار میرزا در دل آن نگار موثر افتاد بطیب خاطر خود رضا داد و از انواع
اطعمہ و اشربہ میرزا را محظوظ و متلذذ ساخت پس از آن بساط معاشرت انداخت چون
مقدارے از شب باقی ماند میرزا از خواب غفلت بیدار و از بادۂ خرمستی ہوشیار شد

آه سرد از دل برانگیخت و اشک گرم از دیده بریخت و نقصان اسپ و ضیق اوقات و فکر قوت بیاد آورده از کوتاه دستی خود در اندیشه دور و دراز افتاد بیت

مفلسان را کس نمی خواهد ز مینا کن قیاس	تا تهی شد دیگرش کس دست در گردن نشد

معشوقه بقرینه دریافت پرسید ای جوان چه اگر بیکسی کسانی که خود را نامزد عاشقی ساخته اند آخر کار جان و مال باخته اند بقول شخصی

عاشقی چیست بگو بنده جانان بودن	دل بدست دگری دادن و حیران بودن

بعد ازان میرزا بی تکلف راز سربسته خود را کشف ساخت محبوبه وفا شعار اول سر تامل پیش انداخت پس ازان با میرزا گفت مجموعه خاطر خود را پریشان مدار نظر بر رحمت کارساز بگمار اکنون پای تردد بدامن قناعت بکش و پیش پا باش که تا قدر توانا متکفل جمیع مهمات و من حاضر خدمت مدام شعر استاد

اگر یاری موافق رو دهد چون شیشه صحبت	توان هر لحظه کرد از گرد غم باهم دلی خالی

پس همان وقت پوشاک پاکیزه و لباس نفیس گران بها برای میرزا مهیا گردانید و از فراخی وجه اسپ عراقی بهم رسانید میرزا جوانی بدیع منظر و خوش پیکر بود نفاست لباس و لطافت پوشاک بازرق و برق از قدم تا فرق دگرگون جلوه نمایش داد هر شام با لباس فاخره با چند خدمتگار و پس و پیش یاران همواره برای سیر بازار به اسپ رهوار سوار میشد هر کس که او را باین کروفر میدید متحیر و متعجب میگردید تمام شهر این قصه مذکور بانها افتاد که معشوقه وفا اساس بجز میرزا عباس با دیگری التفات و اخلاص ندارد و آمد و رفت عمائد شهر متمتع و تمنای امرا منقطع گشت چون سالی برین عشرت انقراض یافت بحکم تقدیر میرزا را در [illegible] و در مایه فتور افتاد فی الجمله آمد و رفت شروع و طبع میرزا ازین سو بآن طرف رجوع گشت احسان و محبتهای چنین معشوقه نکو شمائل از دل ضائع و زائل کرد نوبت بآن رسید که محبوبه مسطور رفته رفته ازین اسرار نهفته آگاه گشت سخت خاطر شکسته و دل خسته گردید چون نوبت

حکایت مطربهٔ شاهجهان آباد

شوکة الدوله نواب محمد جان بهادر نصیر جنگ و دیگر احمد قاسے در مقام بیت السلطنت لکهنؤ
با راقم السطور تقریباً مذکور میکردند که وقتے بدار الامارت شاهجهان آباد اکابر آنجا مجلسے
ارجمند آراستند اعیان شهر از صغار و کبار هجوم ساختند خنیاگران شیرین نوا و رقاصان
رنگین ادا حاضر محفل گشتند و هر یک نوبت بنوبت به ترنم و نغمات دلکش پرداختند از جمله
در جماعهٔ رقاصان زنے مغنیه بسیار رنگین ادا در آن محفل حسن و جمال ممتاز بود و در میان نغمه پردازان
گلشن انجمن سهی سرو سرفراز در رعنائی حسن بفریبش قصهٔ جمال شیرین بر زبانها تلخ میگذشت و خیال
تصویر زیبا طلعتان فرخار و فرنگ از صفحهٔ دلها محو میگشت نقشهٔ رویش دلرباتر از نگارستان
چین بود و کمان ابرویش تو تهیکن زاهدان گوشه نشین شوخ چشم عیار کینه جو ستیزه کار نگاه جادو
سمن بو عنبرین گیسو تمکین تکلم شیرین تبسم نازک خرام نازک بدن نام الحاصل چون نوبت رقص
دیگران منقضی گردید و دورهٔ رقص آن نازک بدن رسید لباس رنگین در بر آراسته و بار ازین شیوه
زر طراز دلها ربوده و زینه ساخت

شعر

بعزم رقص چو آن سرو نازنین برخاست	ز آسمان و زمین بانگ آفرین برخاست

نخستین زمزمه که از زبان رشاقت ترجمانش برآمد این غزل بود

غزل

ما را بغمزه کشت و قضا را بهانه ساخت	خود سوے ما ندید و حیا را بهانه ساخت
زاهد نداشت تاب جمال پری رخان	کنجے گرفت و یاد خدا را بهانه ساخت
رفتم بمسجد از پی نظارهٔ رخش	دستے برو کشید و دعا را بهانه ساخت

هرگاه نوبت باین شعر رسید

دستے بدوش غیر نهاد از رہ کرم	ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت

[illegible]

در زمزمهٔ این شعر طرز ادای نکتهٔ بکار برده که چون مصرعهٔ اولی می‌گفت دست خود بر دوش ما زده
بطرزی می‌گذاشت که بادای نزاکت هنگامهٔ قیامت برپا می‌ساخت و چون بلفظ آغوشش
میرسید دستانه بسر می‌غلطید یعنی پای نازرا بانداز می‌کوفت که از گرمی نزاکت آن مجلسیان
با تپش حسرت می‌سوختند و درین ضمن از میان هجوم خلائق جوانی رعنا که از زمانهٔ ماسبق اسیر
سلسلهٔ زلف تابدارش بود پیچ و تابی خورده و نعره برآورده یک نیزه بالا جست و زیر پای نازنین
افتاد مردم دویدند سرش بر داشتند جسمش بی‌حس و حرکت یافتند گویند که هنوز اندکی رمقی
از جان در جسم ناتوان داشت از حسرت دل او می‌طپید و مردمک چشمش پنهان گردیده می‌گردید

لب او می‌جنبید بقول میرزا قتیل

امید بوسه شاید داشت از تو	لبش می‌جنبید و جای ندارد

حضار محفل چون گوش فرا داشتند این شعر زیر لبش جاری بود مطلع استاد

مطلع

نبود تقصیر سیلم تکرار حرف بستهٔ لب را	که دل در سینه ندارد که ببوسم لبهای را
غرض دل بود ناحق سوختی این شعلهٔ را	زدی آتش دیگ شهر عالم خیابانی را

مجلسیان با عالم سکته و سکوت طاری بی‌صدای حسرت و افسوس بر زبانها جاری بود
معشوقه بحس و حرکت سراپا حیرت برنگ پیکر تصویر از غایت تشویش پشیمان و دلگیر نه تاب
گفتن داشت نه طاقت دیدن نه تحمل شنیدن بود والدهٔ رئیس محفل تزاود بوم آن جوان
جانباز تجسس ساخت و اصلا نشانی از مسکن آن خسته جان نیافت القصه چون روح
در قالب او نیافتند به تغسیل و تکفین او پرداختند و حضار محفل جنازه‌اش برداشتند شعر استاد

تابوت کشته تو چو از در شد بلند	آواز الامان ز لب گور شد بلند

دران وقت اکثر عمائد روزگار هریک از صغار و کبار پیش پس جنازه گام دوان و رندان
عشق بحالش اشک ریزان بودند و نازکیدن هم دران انبوه بفرط اندوه آهسته آهسته

باتفاق جماعهٔ خود خرامان خرامان قریب بمدفن رسید حضار بنا دادے نماز برد خفتند و نعش
آن جانباز بسپرد خاک ساختند همه با فاتحه زاکیه برخواندند و از سر مدفن متفرق شدند مخفی نماند این
معامله چانگه از دور می دید و بنظر حسرت بخود می پیچید با همراهیان خود گفت اگر خدا بد رحمتیجا
باشد من هم بطریق فاتحه تا لب گورش دم و داخل خیر حسنات شوم همه گفتند چه باک است
که آخر همه ایمن خاک الحاصل نازکبدن بر لب گور رسید اول متصل قبر نشست و دست بر گور
گذاشت بعد ازان دفعتاً از جا برخاست بقول مرزا مجمل

مطلع اول

بیخبر زد بسر تربت من گام چند	گفت این گور فلانی ست بدنام چند

حسن مطلع

بسر تربت ما گر بنهی گام چند	بعوض فاتحه یاد آر بدشنام چند

گویند که قطرات اشک از دیده افشاند و بجای فاتحه این شعر بزبان راند شعر

بی تو عمر تلخ شادمانی تلخ	مرگ هم تلخ زندگانی تلخ

پس دفعتاً بلرزید و از گرمی آتش محبت جان بجان سپرد گردید آخر او را هم در همان زمان
برابر گور عاشق دیوانه بخاک سپردند و حسرتها خوردند

خوش آنکه براه عشق جان داد	عشق است که جان با و توان داد

ماجرای هندو زنی در شهر عظیم آباد

مردی از اهل ثقات نقل میکند که در شهر عظیم آباد هندو زنی تارک بدنی بقول شخصی

بت کافر بلای عقل و دینی	گل رعنا بهشت نازنینی
زنال قاتلش رنگین و شاداب	قدم در پای سرو خفته مهتاب
تنک لب دلبر شیرین [illegible]	که چهپایه ز شیرینی بوسه دل

دو چشمش از دو ابرو پیش کمانها	زهے زور کمانداران یغما
که ناوک بگذراند از دل سنگ	دو ترک می‌کش پیوسته در جنگ
بجنبش آن صف مژگان جنگی	قواعد ساختے گویا فرنگی
بسحر ابروے آن مست تغافل	کمان کز خم شود پیدا آتش گل
ز سرمه خنجر مژگان سیه تاب	صف آرا از براے قتل احباب
ضیا بینش در چشم بینا	بیکجا مجمع نور نظرها
گهر در گوش او از دو تابان	برنگ زهره‌اند در صبح رخشان
صف دندانش در ادراک مردم	در آب لعل باشد عکس انجم
ز رنگ پان مسی دارد گواهی	که افتد برق بالاے سیاهی
شده چین از جبینش آشکارا	برنگ جوهر از آئینه پیدا
بدنبالش فتاده جعد مشکین	غلام هندوے با ملکه چین
بیاض گردن او صبح امید	ندیده کس یکے صبح دو خورشید
ببازو دستش دو بازوبند جا ساخت	کمند مهر او در گردن انداخت

با اینهمه با شوهر خود از شهرت خلق پوشیده نرد عشق می باخت شب و روز در خدمت و اطاعت زوج بسر می ساخت و هر وقت خیال او را در نظر داشتے و خود را در زمرهٔ عشاق جانباز پنداشتے

عجب معشوقهٔ عاشق طبیعت	ببینی وامق عذرا الصورت

شوهرش بعد مدتے بقرائن خدمت و طرز الفت او دریافت که زنش بحکم عشق نقد جان خود بمحبتش می بازد و دمبدم بر رضامندی او می نازد روزے یارانش بتقریبے بدرش جمع شدند در ضمن مذکورات دیگر ذکر عشق و خواص الفت بمیان آمد مردم به بیان فا و وفاے فرقهٔ زنان در آمدند از جنس لسیل ذکر محبت زن خود در میان آورد که بالفعل درین زمانه

ارباب دنیا مثل زن من کمتر دیده و شنیده باشند سخندان رمز شناس شیرین کلام
عالی قیاس موزون طبع خوش اندام نقد دل را بستم گرو دارد و هوا و حرص خواهش دنیا
بخیال نمی آرد و چه روز و چه شب بجز بند و بست رضای خاطر کاری نمیداند و حرفی غیر از
لطف و محبت من بر زبان نمی راند یاران بحیرت میبودی زنان خویش خلاف تقریرش
کلمات شکایت بر زبان آورده که ای احمق دنیا غافل از کید زنها این زن بچه فن تو را
فریب میدهد و اظهار محبت میکند الفت و انس او را صحیح نباشد گفت رای شما نسبت
بیوفائی زنهای متعلقه بر غلط است زن من طبع خود بر خلاف دیگر نسوان زمانه دارد

	نه هر زن زن است و نه هر مرد مرد		خدا پنج انگشت یکسان نکرد

گفتند که دعوی صحیح شما و صدق محبت و رسوخ عشقش چگونه دریافت توان کرد ای مرد
ساده لوح گفت بیشکی در خاطر ارباب تجربه بصورت صدق و یقین استقرار گیرد آخر یاران
همنشین او بدین قرار دادند که تو مخفی از اینجا بجای دیگر نشین با یدرستی [illegible] معامله را
از روی حقیقت تجربه می نمائیم پس بعض سخن آرایان حیله پرداز بر درش رفتند و دستک زدند
زنش ملتفت از حیا پرداز پس در رسید پرسید از کجا آمده اید و چه کار دارید گفتند خبر بد داریم از
دوستان شنیده ایم از جرأت تقریرش متعذریم زن غافل از این فن گفت اگر [illegible]
حدیثش بر زبان رانده آید ضرور گفتند ما همه یکجا گرد [illegible] شوهر شما [illegible] دریافته
شده بودیم که یک ناگاه بکدوابی در افتادیم و هر یکی بعد از محنت و مشقت از تموج غرقه
بدر زدیم لاکن مالک این خانه چند غوطه خورده و در ته آب فرو نشست هر چند که دست و پا زدیم
و تردد از حد گذشته بود هیچ نشانی ازان ظهور نرسید اگرچه دل با اظهارش
جرأت نمیکرد و هیچ و تاب و حسرت ما می خورد لیکن بنظر اصرار تو بقبول شخصی اگر گوئی مشکل
دگر نگوئی مشکل با جرای شفیق [illegible] بر زبان راندیم اکنون متحمل باش که هیچ فرد بشر را
غیر از صبر چاره نبود زنش که ناگاه این واقعه جانکاه شنید یکبار به خود لرزید و باز

همین قدر رسید که خدا نخواسته با جرائے غریق غلط یا تحقیق گفتند این چنین الغوثا یاران
دوستان نیست پس یاران خانه خراب آتشے جان گداز در خرمن زن عفیفه زده بخانه خود با
شتافتند زن جانباز عاشق خوے معشوق روے رداے شوهر بالاے قامت خویش
گرفته دراز شد و بیا بیش آه سرد سے کشید و جان شیرین بجان آفرین تسلیم گردانید
و مضمون شعر شاعرے مطابق حال او افتاد

طلبگر لذت دریا نے ندارد درد تجیری	غلط میگفت خود را کشتم و دربان فتح کردم

مادر شوهرش چون دید که از جنبش و حرکت درمانده است پدیدار نیست مضطر با نزدیک
دو دوش او را جنبانید و آواز سخت در گوشش رسید جنبشے ندید و جوابے نشنید روا
گشته دید که مرده دید از غم گریبان بدرید و بیقرار بر زمین افتاد ناگاه شوهرش در خانه رسید
معامله محشر خیز دید و بخاک طپیده هوشش از سرش بدر رفت بیگانه و بیگانه بماند این
سانحه تازه هر یک بیقرار ساکت و صامت چون نقش دیوار خاموش و بیهوش بحرفے
نه حکایتے المختصر مردم حضار چاره ناچار زار و نزار تجهیز تکفینش پرداختند و حسب
معمول هنداوان جانسوز بسوختند و بکنار دریا هم آغوش امواج ساختند و بجاے خود با
گشتند از همان روز بر طبع شوهرش چنان سوز و گدازے مستولی گردید که لباس
حیات در برش تنگ آمد و تنفّر و وحشت از خویش و بیگانگانش پیدا شد روزها بسر برد
و شبها بخفتے و اکثر در گریه وقت در ساختے و مضمون این شعر با ترانه سوز و گداز
در فراق یار دلنواز در هر کوچه و برزن بخواندے بیت

درد دل من نهفتنی نیست	این درد ببین که گفتنی نیست

تا آنکه روزے درویشے بعد از تمادی ایام که بکنار دریا جاے سوختن هنود مرده ها
از مدت اقامت می داشت اکثر این شعر بر زبانش جاری میبود

خاک صحراے عدم از خون هستی بهتر است	اینقدر بر خویشتن بالید از [illegible]

الغرض وقتے در بازار شہر بدکان حلوافروشے وارد شد و مردم محلہ گرد وی نشستند و دل
بہ نکات شیرین و دلچسپ او بستند و او دانہ کے حلوا از دکان حلوافروش منتقل و نوش
می ساخت و بحکایات نمکین می پرداخت دران ضمن شخصے پرسید کہ ای پیر طریقت درین
رقاصت دریا و سیدا رسی شبہاے دراز کیفیت راز و نیاز گاہے خیالے غیبے تماشاے
عجیب بچشم خود دیدہ تقریر نشتیم نمود و گفت البتہ سانحہ و لطیفہ عجیبہ بنظرم درآمدہ کہ غالب
بنظر تشنقے دنیا ندیدہ باشد کہ نیم شب یک شعلہ جوالہ بدورہ و بلندی صد گز و طول یاد و ازان
از قعر دریا می خیزد و بہ اوج آسمان متصاعد میگردد و صداے گریہ سوز و گداز ازان می آید کہ
ای زوج برگزیدہ وای شوہر پسندیدہ ام چندانکہ تفحص حال تو درین عالم عدم میکنم اما از
وجود تو نشانے وازبود تو بوے و آثارے نمی یابم تمام شب بلا فاصلہ این معاملہ می بینیم
و بدانجہت نمی شنیم شوہر پیشش کہ این معنی شنید غرق عرق تحیر گردید و آہے پر سوز و درد
از سینہ سوزان کشید بخدمت فقیر روشن ضمیر التماس کرد کہ اگر این معاملہ بنظر من
درآری بار منت گران بگردن من گذاری درویش بجاے خود آمد زوج جان گداز
بسوداے معشوق دلنواز بہ پوشاک لطیف و معطر آمد و در سیر ہمت کردہ با یاران دیگر

در عقب فقیر مضطر و دلگیر قطعہ زن شد ۵

گشتہ حبل المتین عشق از زور — وجود عاشقان از ندہ و در گور
فرستد گر بمحبوبی سل — کند بے ضرب تیغ از جانش بسمل
ز دست جور او شوریدگان را — بے مشکل رہائی جسم و جان را
گرفتارش نشد از بندش آزاد — نہ از مقتول او برخاست فریاد

پاسے از شب گذشتہ بمقر درویش رسیدند و نشستند و منتظر آثار قیامت گشتند ساعتے
نگذشت کہ بعادت معہودہ شعلہ برقے از بس زور و شور مقرار در نہایت قلق و اضطرار
بہ اوج آسمان بجست و دود آہ شعلہ خیز اشتیاق آمیز رفت انگیز بالا گرفت ۵

کشید شعله جاذب بکار نظاره حسن	فروخت عشق و شمع حسن بیک فانوس
بجسم عشق ضیا داد و گل چو یقین	تجلیات جمالی بجذبه شد مانوس

صدای ناله آتشین شعله در دریا و کنارش غلغله برانگیخت که آوازه چرخ ستمگر و مردم جهانرا تا شان بچه با و شنوه قند آرایان گهر ای زوج محبوب من در اندوه و ملال فراقت با غوغای شیاطین مفت جان دادم و تا امشب بیافتم شده هرشش بحاله ازان مقام بر خاست و بر کنار ده دیده پیچیده بانگ دلنواز آواز داد که ای آرام جان جانم فدای تو باد بهر چه خواهی بنده حاضرم علی الفور آن شعله از آسمان پائین آمده و دفعةً زوج خود را در بر بند شعله خویشتن پیچیده که به هوا زد و راه منزل عدم طی کرده

دل طائر عشق ست و شجر و سفر او	بر هم زدن هر دو جهان بال و پر او

القصه از جهان رو زان شکل شعله بر دار غائب شده باز بنظر نه آمده

هر روز جهان نقش دگر گون آرد	گه جام محبت آمده که خون آرد
در هر قدم از فلک کرا نیک حمیل	هر لحظه هزار رنگ بیرون آرد

یار اشتش بعاشقه این حال گریان و دل بریان چون سودا زدگان دل ریش مراجعت بخانهای خویش کردند

خسرو از عشق بازی کم زنبند و زن مباش	کز برای مرده سوزد زنده جان خویش را

خاتمهٔ کتاب طراز دانش

بر خانه آبادان چار موجه عناصر ظاهر که انسان ضعیف البنیان که مدارش بر آب و گل نا پایدارست استحکام کار بنیادش تند باد و سیل فنا انهدام می پذیرد و از بار بستان حیوانی آخر به باد تند اجل ناگهانی از هم میریزد پس درین خرابه نا پایدار هم چنان احبا را یادگاری شایسته گذاشتن از جمله نتایج زندگانی ست بنا علیه

قطعۂ تاریخ طبع طبعزاد سخنور ارجمند خیال منشی کنور چندی سہائے تخلص نہال خلف راجہ جیالال بہادر گلشن لکھنوی

شائقان ادب سے ہست این کتاب لاجواب — ہر سخن از وے خوش آہنگی سازد نشست
سال طبعش را نہال زار گردارے خیال — گو پسند اہل دل طبع طراز دانش است

۱۳۰۰ھ

ایضاً قطعۂ تاریخ از ذکی فہیم سید سراج الحسن سراج

در وفاداری نسوان ہست این نادر کتاب — شال افسانہا کو چون عروس دلنواز
سال طبعش چون سراج از ہاتف غیبی بخواست — این ندا آمد طراز دانش الفت طراز

۱۳۰۰ھ

مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی - مجمع مصرعہ -
مثنوی لیلیٰ مجنون - ملا ہاتفی -
مثنوی لیلیٰ مجنون - خسرو -
مثنوی ہشت بہشت - خسرو محشی -
مثنوی تحفۃ العراقین - محشی بحری عمدہ مثنوی ہر فصاحت و بلاغت سے بھری ہر مصنفہ حضرت افضل الدین خاقانی شروانی
ظفرنامہ ملا ہاتفی - اسمین بادشاہ تیمور کی فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندرنامہ نظم پاکیزہ مین ہو -
مثنوی سنبلستان - بہ تتبع بوستان سعدی ہو مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ -
مثنوی نلدمن - مصنفہ ابوالفیض فیاضی -
مثنوی شیرین خسرو - ملا اہلی مصنفہ [illegible]
مثنوی نیرنگ عشق - معروف بہ مثنوی غنیمت مصنفہ مولانا غنیمت -
مثنوی نشتر غم - مصنفہ مولوی محمد نسیم سہارنپوری -
مثنوی نالہ منظور - مصنفہ مولوی منظور احمد -
مثنوی شکرستان خیال - مع رسالہ الوان نعمت -
مثنوی زلالی - مصنفہ ابوالحسن تخلص زلالی -
مثنوی دل رام - معروف بہ چشمۂ عرفان -
مثنوی زاد المسافرین - مصنفہ ملا حسین واعظ -
مجموعہ نوادر نظم - یعنی مجموعہ ہشت مثنوی از کلام اساتذہ شعرائے متقدمین -
۱ - مثنوی در صفت بنگالہ - ۲ - مثنوی معراج الخیال از کلام تجلی - ۳ - مثنوی قضا و قدر - از طالب آملی - ۴ - ایضاً - دیگر - ۵ - مثنوی قضا و قدر - ۶ - مثنوی [illegible] الضمیر از صائب - ۷ - مثنوی قضا و قدر -
۸ - مثنوی در صفت ظلم از سلیم -

کتب قصہ جات اردو

الف لیلہ - اردو ترجمہ منشی تیرتھ رام تخلص شایان -
ایضاً - عربی ترجمہ منشی عبد الکریم -
فسانۂ عجائب - باتصویر مولفہ مرزا رجب علی بیگ سرور -
ایضاً - بغیر تصویر -
سروش سخن - بجواب فسانۂ عجائب مصنفہ سید فخر الدین حسین مودودی -
طلسم حیرت - بہ رنگ فسانۂ عجائب مولفہ منشی جعفر علی شیون
باغ و بہار - یعنی قصہ چہار درویش مولفہ میر امن دہلوی -
طلسم فصاحت - مصنفہ مولوی محمد حسین جاہ -
سیل محن - مصنفہ مولوی رفیع الدین وکیل -
وقائع راجکمار - مصنفہ کنور جگت سنگھ خلف مہاراجہ مان سنگھ -
بیتال پچیسی - ترجمہ راجہ شیو پرشاد ستارۂ ہند -
آرائش محفل - قصہ حاتم طائی باتصویر مولفہ سید حیدر بخش -
ایضاً - بغیر تصویر -
داستان امیر حمزہ - باتصویر بنظر ثانی حافظ محمد عبد اللہ بلگرامی -
نو طرز مرصع - قصہ چہار درویش عبارت مسجع مولفہ منشی محمد عوض زرین -
بستان حکمت - اردو ترجمہ انوار سہیلی کا مولفہ فقیر محمد خان گویا -
قصہ سیاہ پوش - مولفہ [illegible] خان قیس -